بیادگار

جشن هزارمین سال فردوسی

کوچکترین تقدیم

هوشنگ تهمورس انکلسریا

رئیس

فورت پرنتینک پرس

بمبئی

بیادگار

جشن هزارمین سال فردوسی

کوچکترین تقدیم

هوشنگ تهمورس انکلسریا

رئیس

فورت پرنتینگ پرس

بمبئی

مندرجات



بنام مزدا

اینک که در تحت فرمان نابغهٔ ایران و شاهنشاه قدردان، شهریار محبوب ایرانیان و ایران دوستان خسرو ایرانی نژاد و خدایگان با عدل و داد شاهنشاه رضا شاه پهلوی برای قدردانی زحمات و یاد آوری خدمات شاعر حماسه سرای ایران زنده کننده تاریخ و زبان باستان حکیم ابوالقاسم فردوسی جشن هزارمین سال شاعر بزرگوار بر قرار و از دور و نزدیك چشم خویش و بیگانه بطوس نگران میباشد، بر هر ایرانی و ایران دوست واجب و لازم است بوسیله ای احساسات صمیمانه خود را نیاز آن آستان اعلی گردانیده و خود را در این جشن مقدس شرکت دهد.

درمیان هدایا و تحف گرانبها این نامهٔ مختصر نیز هدیه کوچکی است که موری بسلیمان میبرد و تنها مقصود از آن تسلی قلبی است که همواره از یاد ایران شادمان و از عشق وطن در هیجان بوده.

نگارنده خود را کوچکتر از آن دید که بنشر رساله ای پردازد و بهتر دانست از گفتهٔ بزرگان استمداد جوید و خوشه چین خرمن دانشمندان گردد تامگر از اثر آنان این نامهٔ مختصر ارزش یابد

مقالهٔ فاضلانه حضرت آقای تقی زاده که در واقع خلاصه زحمات دانشمندان اروپا بخصوصه تحقیقات پرفسور برون راجع بفردوسی میباشد و بیانیه دقیقانه

آقای بهرام گور انکلسریا دانشمند اوستا و پهلوی دان پارسی که قسمت عمدهٔ این کتاب را حاوی میباشد هردو مقالات مفیدی هستند که بهتر است در دست علاقه مندان علم و ادب باقی ماند.

ضمناً چون آقای بهرام گور در این موقع بنا بدعوت دولت علیه ایران برای شرکت در جشن حکیم فردوسی در ایران میباشند و مقالهٔ ایشان توسط دوست عزیز آقای ع. سپنتا در ظرف دو روز ترجمه و بسرعت وعجله زیاد بطبع رسیده است امید است اگر در قسمت هائی حذف رویداده نقص بنظر نرسد.

در خاتمه از آقای دین محمد اظهار تشکر میکنم که با 'پیش گفت' انکلیسی برای این مقالات مرا مرهون محبت خود نموده اند

بمبئی شهریور ۱۳۱۳

هوشنگ تهمورس انکلسریا



خدایا بر اهل هنر یار باش   شهنشاه ما را نگهدار باش
(سپنتا)

اقتباس از مجلهٔ کاوه مورخه ۱۴ شهریور ۱۲۸۹

فردوسی

بقلم حضرت اشرف آقای تقی زاده

پروفسور برون گوید: بنا بر شهرت افسانه‌ای عنصری و عسجدی و فرّخی یك روز در غزنه دور هم نشسته و صحبت میکردند در این اثنا یك بیگانه ای بر آنها از نیشابور وارد شد و خواست داخل جمع آنها شود عنصری که مخل شدن این دهانی خوشش نمیآمد باو گفت که برادر ماها شعرای پادشاه هستیم و غیر از شاعر کسی حق ندارد در مجمع ما داخل شود هر کدام از ما یك مصراع از یك قافیه میسازیم و اگر تو هم مصراع چهارم را بسازی ما تو را نیز در جمع خود راه میدهیم و میپذیریم آن شخص بیگانه فردوسی بود و این تکلیف عنصری را قبول کرد و عنصری عمداً یك قافیه ای انتخاب کرد که سه مصراع در آن بآسانی توان ساخت و مصراع چهارمي بعقیدهٔ او در آن قافیه غیر ممکن بود و چنین گفت: چون عارض تو ماه نباشد روشن، عسجدی گفت: مانند رخت گل نبود در گلشن، فرّخی گفت: مژگانت همی گذر کند از جوشن، فردوسی علاوه کرد: مانند سنان گیو در جنگ پشن و چون تفصیل آن حکایت را که در مصرع فردوسی بدان اشاره شده بود از او پرسیدند فردوسی چنان اطلاع و وقوف بداستان قدیم ایران نشان داد که عنصری بسلطان محمود گفت اینك بالأخره کسی که قابل آنست کار نظم داستان ملّی ایران را که دقیقی بیست یا سی سال قبل برای یکی از سلاطین سامانی بدان شروع کرده بود و بعد از نظم چند هزار بیت[1] که داستان گشتاسپ و ظهور زردشت را حاوی

---

[1] عوفی گوید بیست هزار بیت جز از شصت هزار بیت که فردوسی نظم کرد ولی خود فردوسی در شاهنامه (چنانکه نولدکه اشاره میکند) قسمتی را که از دقیقی مانده هزار بیت قلمداد میکند (مؤلّف)

بود بواسطهٔ قتل دقیقی در دست غلام ترک خودش ناقص ماند بانجام رساند

این قصّه ایست که دولتشاه و تقریباً تمام تذکره نویسان متأخر بر او در بارهٔ اوّلین ظاهر شدن فردوسی در دربار غزنه شرح میدهند ولی اثری از این قصّه در قدیمترین آثار و اخباری که از تاریخ حیات فردوسی در دست داریم مانند «چهار مقالهٔ نظامی عروضی» و «لباب الالباب محمّد عوفی» که از اواسط قرن ششم و اوایل قرن هفتم هجری باقي مانده اند پیدا نمیشود و پروفسور نولدکه بلا شکّ حقّ دارد که این قضیّه را بکلّی افسانهٔ جعلی گرفته و آنرا ردّ میکند دوبارهٔ فردوسي ما برخلاف مواقع و موارد دیگر که همیشه از قلّت و ندرت اطلاعات و تفصیلات راجع بترجمهٔ حال در زحمت بودیم بلا در اینجاست که از کثرت و وفور حکایات و افسانهای راجع باو که نه با قدیمترین اخبار که از سیرت این شاعر باز مانده و نه با بعضی قطعات و جمله هائی که راجع بزندگی او در طی کلام خود در شاهنامه عرضاً پیدا میشود موافقت دارند و حتّی گاهی صریحاً منافی و مخالفند در زحمت هستیم از این نوع حکایتها که غالباً در اواخر قرن نهم هجری پیدا شده ما در اینجا صرف نظر میکنیم و آنانرا که هوس و ذوق خواندن این افسانها و حکایات و قصص است بکتاب اوزلی[1] موسوم به «سیر شعراي ایران» و مقدّمهٔ ژول موهل[2] بچاپ شاهنامه که خودش کرده (با ترجمهٔ فرانسوی) و سایر کتب از این قبیل رجوع میدهیم

باجماع مشرقیان و مغربیان فردوسی چنان شاعر بزرگي است که عقیدهٔ ما شخصاً در بارهٔ «شاهنامه» هر چه هم باشد باید تا اندازه ای مفصلاً از وی و تألیفات او شرح داد ولی از آن طرف هم چون مقصود من درین کتاب[3] این

۱ رجوع شود به Sir Gore Ouseley: Biographical Notices of Persian Poets, London 1846

۲ رجوع شود به J. Mohl: Firdausi, le Livre des Rois, VII. Vol., Paris 1838–78

۳ مقصود همان کتاب «تاریخ ادبی ایران» است (مترجم)

است که بقدر مقدور بخوانندگان فرنگی آن اطلاعات و تفصیلاتی را در بارهٔ تاریخ ادبی ایران بدهم که بآسانی در کتب معروفهٔ فرنگی پیدا نمیتوانند بکنند لهذا سعي خواهم کرد بقدری که موقع اجازه بدهد باختصار بکوشم مأخذهای اصلی عمده برای اطلاعات موثق که در دست ماست اوّلاً آثار ادبی خود شاعر است یعنی "شاهنامه"، "یوسف و زلیخا" و یك عدّه از اشعار عاشقانه از بحور کوتاه که آنهارا دوکتور اِته با کمال دقت در رسالهٔ بسیار عالی خودش جمع آوری و ترجمه و تدقیق و تتبّع کرده است[1] ثانیاً تفصیلی که نظامی عروضی سمرقندی بما باز گذاشته است مشار الیه خود قبر فردوسی را در طوس در سنهٔ ۵۱۰ هجری یعنی قریب یك قرن بعد از وفات فردوسی زیارت کرده و روایات دایر در افواه را که در همانجا شنیده در کتاب قشنگ خود موسوم به "چهار مقاله" درج کرده است[2]، ثالثاً شرح مختصر و کم مایه‌ای که عوفي در قسمت دوم "لباب الألباب" خود ذکر میکند درمیان فضلای اروپا از آن وقتی که تورنر ماکان[3] و ژول موهل و روکرت[4] شاهنامه را بواسطهٔ طبع و ترجمه در اروپا معروف کردند رویهمرفته مهمّترین تتبعّات نقّادانه در بارهٔ فردوسی نوشتجات اِته و فصل استادانه ایست که نولدکه در کتاب "اساس زبان شناسی ایرانی" بعنوان "حماسهٔ ملّی ایرانی" نوشته است و این فاضل اخیر است که مادر تحقیق دقیق و نقّادانهٔ آنچه از تاریخ حیات فردوسی قریب بیقین است و آنچه که فقط محتمل است مدیون زحمات عالمانهٔ او هستیم که غالباً از بهترین مأخذ ممکن یعنی از بیانات خود فردوسی که در موارد متفرقه در شاهنامه پیدا میشود استخراج کرده است

---

۱ رجوع شود به Ethe: Firdausi als Lyriker

۲ حکایت بیستم از آن کتاب ابن اسفندیار در تاریخ طبرستان عین این حکایت را کاملاً اقتباس کرده است (مؤلف)

۳ رجوع شود به Turner Macan: Schahname, 4 Vol. Calc. 1829

۴ رجوع شود به Fr. Rüchert: Übers des Firdausi, 3 Bde., Bayer, Berlin 1890–95

ابتدا خوب است نبذهٔ مختصری را که عوفي در بارهٔ فردوسی آورده و یك شرح مختصری را که مورّخ حمد الله مستوفی قزوینی در "تاریخ گزیده" که در حدود سنهٔ ۷۳۰ هجري تألیف شده ثبت کرده ذکر نموده و پس از آن بمأخذهای دیگر بپردازیم چه هر دو این مأخذها پیش از نشو و نمای افسانهای سابق الذّکر تألیف شده اند بحسب قول "تاریخ گزیده" اسم اصلی فردوسی (که خیلی در آن اختلاف است) حسن بن علی طوسي بود و او در سال ٤١٦ هجری وفات کرد "لباب الألباب" چنانکه عادت اوست کمتر اطلاعاتی جز از عبارت پردازی در مدح و اطناب در تعریف شاعر میدهد جز آنکه در یك نسق بودن و یك شیوه داشتن شاهنامه خیلی تأکید و اطناب میکند که آنرا کمال قدرت وغایت استادی مینامد و اشاره باختیارات و مقتطفاتی از شاهنامه میکند که مسعود سلمان (که در حدود سنهٔ ٤٧٣ میزیسته) گرد آورده و این فقره مینماياند که شاهنامهٔ فردوسی بچه زودی و تندی مشهور و مقبول عامه شده بوده است

بنا بروایت "چهار مقاله" که قدیمترین و مهمّترین اسناد و مأخذهای اطلاعات ماست (گذشته از آنچه از خود اشعار فردوسی بدست میآید) فردوسی دهقانی بود (یعني از ارباب املاك) از دهی موسوم به باژ[1] از ناحیهٔ طبران از حوالی طوس (طوس در جای مشهد حالیّه بود) فردوسی در آن ده عزّت و شوکتی داشت و بدخل و عایدی آنجا میزیست و بی نیاز بود و فقط یك دختر داشت تهیّهٔ یك جهاز لایقی برای آن دختر فقط موجبی بود که اورا بنظم شاهنامه باز داشت که از صلهٔ آن کتاب جهاز دختر تدارك کند و پس از آنکه این کتاب را بعد از بیست و پنج سال زحمت (و بقول بعضي مؤلفين دیگر سی و پنج سال) با تمام رسانید [شاید چنانکه نولدکه

---

۱ ابن اسفندیار در نقل این جمله اسم قریه را از قلم انداخته (مؤلف)

اشاره میکند در اوایل سال ۹۹۹ میلادی[۱]] علی دیلمی آنرا استنساخ و ابو دلف آنرا روایت میکرد که هر دو این اشخاص و هم چنین حسین بن قتیبه حاکم طوس که بفردوسی کمك مادّی و تشویق میکرد در شاهنامه در اشعار ذیل ذکر شده اند

از این نامه از نامداران شهر   علي دیلم و بو دلف راست بهر
نیامد جز احسنتشان بهره ام   بکفت اندر احسنتشان زهره ام[۲]
حسین قتیبه است از آزادگان   که از من نخواهد سخن رایگان
نیم آگه از اصل و فرع خراج   همی غلطم اندر میان دواج

در تفسیر شعر آخری مؤلف (یعني مؤلف چهار مقاله) گوید که "حسین[۳] بن قتیبه عامل طوس بود و اینقدر اورا (فردوسی را) واجب داشت و از خراج فرو نهاد لاجرم نام او تا قیامت بماند" علي دیلم شاهنامه را در هفت مجلّد نوشته و فردوسی بودُلَف راوی خود را همراه برداشته با آن نسخه بغزنین رفت و بکمك خواجهٔ بزرگ ابو القاسم احمد بن الحسن المیمندی[٤] کتاب را بسلطان پیشنهاد کرد و سلطان خیلي ممنون شد اما خواجه را دشمنان بود که پیوسته در بارهٔ او اسباب چیني میکردند و سلطان محمود با آن جماعت مشورت کرد که فردوسی را چه دهیم گفتند پنجاه هزار درم و این خود بسیار باشد که او مردی است رافضي و معتزلي مذهب و این بیت بر اعتزال او دلیل گرفتند

---

۱ مطابق با اوایل سنهٔ ۳۸۹ هجری

۲ معنی و اصل عبارت این شعر مشکوک است و من حالا بیشتر متمایل بآن شده ام که قرائت ابن اسفندیار را ترجیح بدهم که او اینطور ثبت میکند نیامد جز از بخششان بهره ام بکفت اندر احسانشان زهره ام اگر چه در بارهٔ گذاشتن لفظ «احسانشان» بجای «احسنتشان» خیلی شك و تردّید دارم (مؤلف)

۳ در هر دو نسخه محفوظ در موزهٔ بریطانی حیّ یاحییٰ است ولي باغلب احتمال قرائت ابن اسفندیار که حسین ثبت میکند اصح است (مؤلّف)

٤ در «چهار مقاله» بلفظ «خواجهٔ بزرگ احمد حسن کاتب» ذکر شده که بلاشك مقصود المیمندي است ولي ابن اسفندیار حسین ابن احمد ثبت میکند (مؤلّف)

که گفته: به بینندگان آفریننده را نبینی مرنجان دو بیننده را[1] و ابیات دیگری بر رفض فردوسی دلیل آوردند (که در «چهار مقاله» درج شده است)

حالا اگر حکایت فوق صحیح باشد (و دلیلی هم نیست برای شكّ کردن در صحّت اصل واقعه) ما خیلی مایل میشویم که نومیدی و سر خوردن فردوسی را با عزل و حبس حامی او المیمندی که بنا بروایت ابن الأثیر در ۴۱۲ اتّفاق افتاد ارتباط بدهیم (ابن الأثیر در ضمن حوادث سنهٔ ۴۲۱ در موقعی که سلطان مسعود بن محمود میمندی را آزاد کرد و دوباره بمقام خود بر گردانید این قصّه را آورده) ولی مشکلاتی که برای این فرض درکار است گمان میکنم غیر قابل حلّ باشد زیرا که نولدکه توضیح میکند که فردوسی شاید در سنهٔ ۳۲۳ یا سنهٔ ۳۲۴ تولد یافته است و او آخرین تحریر و تهذیب شاهنامه را در سنهٔ ۴۰۰ هجری تمام کرده[2] که در آن وقت قریب بهشتاد سالگی بوده است و باید در همین اوقات باشد که مسئلهٔ صله و جایزهٔ او در میان آمده باشد

(اینجا پروفسور برون باقی روایت «چهار مقالهٔ» نظامی عروضی را نقل میکند که چون خود «چهار مقاله» فعلاً دست رس عامه است (طبع میرزا محمّد خان قزوینی صفحهٔ ۴۹—۵۱) لهذا ما بجای ترجمه از کتاب برون تتمّهٔ حکایت را عنیاً اینجا از خود کتاب نقل میکنیم):

«و سلطان محمود مردی متعصّب بود و درو این تخلیط بگرفت و مسموع

---

۱ مسئله رؤیة الله باعث مجادلات شدیدی در اسلام شده حنبلیهای مجسمه مذهب در یك طرف و معتزله در منتهای دیگر افراط و تفریط واقع هستند (مؤلّف)

۲ نولدکه آشکارا نشان میدهد که فردوسی شاهنامه را مدّتها پیش از آنکه آنرا بسلطان محمود تقدیم کنند تمام کرده بود زیرا که در یکجای دیگر از آن کتاب آنرا بیك نفر موسوم باحمد بن محمد بن ابی بکر خان لنجانی تقدیم کرده است و آن نسخه در سنهٔ ۳۸۹ نوشته شده بوده است (مؤلّف)

افتاد در جمله بیست هزار درم بفردوسی رسید بغایت رنجور شد و بگرمابه رفت و بر آمد فقاعی بخورد و آن سیم میان حمّامی و فقاعی قسم فرمود سیاست محمود دانست بشب از غزنین برفت و بهری بدکّان اسمعیل ورّاق پدر از رقي فرود آمد و شش ماه در خانهٔ او متواری بود تا طالبان محمود بطوس رسیدند و باز گشتند و چون فردوسی ایمن شد از هری روی بطوس نهاد و شاهنامه بر گرفت و بطبرستان شد بنزدیك سپهبد شهریار[1] که از آل باوند[2] در طبرستان پادشاه او بود و آن خاندانی است بزرگ نسبت ایشان بیزدگرد شهریار پیوندد پس محمود را هجا کرد در دیباچه بیتی صد و بر شهریار خواند و گفت من این کتاب را از نام محمود با نام تو خواهم کردن که این کتاب همه اخبار و آثار جدّان تست شهریار اورا بنواخت و نیکوئیها فرمود و گفت یا استاد محمود را بر آن داشتند و کتاب ترا بشرطی عرضه نکردند و ترا تخلیط کردند و دیگر تو مرد شیعیئ و هر که تولی بخاندان پیامبر کند اورا دنیاوی بهیچ کاری نرود که ایشان را خود نرفته است محمود خداوندگار من است تو شاهنامه بنام او رها کن و هجو او بمن ده تا بشویم و ترا اندك چیزي بدهم محمود خود ترا خواند و رضای تو طلبد و رنج چنین کتاب ضایع نماند و دیگر روز صد هزار درم فرستاد و گفت هر بیتي بهزار درم خریدم آن صد بیت بمن ده[3] و با محمود دل خوش کن فردوسی آن بیتها فرستاد بفرمود تا بشستند

---

۱ ابن اسفندیار سپهبد شهریار بن شیروان ولی نسخهٔ خطي چهار مقالهٔ بجاي شهریار شیرزاد مینویسد (مؤلف)

۲ ابن اسفندیار بعد از کلمهٔ «باوند» مضمون این جمله را علاوه میکند «که وی داعی شمس المالی قابوس بوده مملکت او و عظمتش در کتاب تاریخ یمینی عتبی شرح داده شده» (مؤلف)

۳ چنانکه نولدکه اشاره میکند عدهٔ ابیات هجو در طبع ماکان صد و یك بیت است ولی در نسخه های خطی عدهٔ آنها خیلی مختلف است و از ۳۰ بیت تا ۱۶۰ بیت دیده میشود (مؤلف)

فردوسی نیز سواد بشست و آن هجو مندرس گشت و از آن جمله این شش بیت بماند[1].

مرا غمز کردند کان پر سخن — بمهر نبی و علی شد کهن
اگر مهرشان من حکایت کنم — چو محمود را صد حمایت کنم
پرستار زاده نیاید بکار — وگر چند باشد پدر شهریار
از این در سخن چند رانم همی — چو دریا کرانه ندانم همی
به نیکی نبد شاه را دستگاه — وگرنه مرا بر نشاندی بگاه
چو اندر تبارش بزرگی نبود — ندانست نام بزرگان شنود

الحق نیکو خدمتی کرد شهریار مر محمود را و محمود از او منّتها داشت، در سنهٔ اربع عشرة و خمسمایة بنشابور شنیدم از امیر معزی[2] که او گفت از امیر عبدالرّزاق شنیدم بطوس که او گفت وقتی محمود بهندوستان بود و از آنجا باز گشته بود و روی بغزنین نهاده مگر در راه او متمرّدی بود و حصاری استوار داشت و دیگر روز محمود را منزل بر در حصار او بود پیش او رسولی بفرستاد که فردا باید که پیش آئی و خدمتی بیاری و بارگاه ما را خدمت کنی و تشریف بپوشی و باز گردی دیگر روز محمود بر نشست و خواجهٔ بزرگ[3] دست راست او همی راند که فرستاده باز گشته بود و پیش سلطان همی آمد

---

۱ ابن اسفندیار میگوید « دو بیت ماند » و فقط دو بیت آخری این اشعار مذکور در چهار مقاله را درج میکند حل این فقره که قدیمترین مأخذهای موجود از محو هجونامهٔ مزبور سخن میرانند ولی امروز آن هجو که همه نوع آثار اصلی بودن در آن پیداست هنوز موجود است خیلی مشکل است (مؤلف)

۲ شاعر مشهور دربار ملکشاه و سنجر سلجوقی بود که اتفاقاً بواسطهٔ یک تیر قضائی که پادشاه مخدوم ممدوح او انداخت و بغلط رفته و باو خورد در سنهٔ ۵۶۳ درگذشت (مؤلف)

۳ بروایت دولتشاه این خواجه هما نا المیمندی بود و این ممکن است زیرا که چنانکه ذکر شد المیمندی در سنهٔ ۴۱۲ معزول شد و وفات فردوسی ٤ سال بعد از آن واقع شده است (مؤلف)

سلطان با خواجه گفت چه جواب داده باشد خواجه این بیت فردوسی بخواند:

اگر جز بکام من آید جواب　　من و گرز و میدان و افراسیاب

محمود گفت این بیت کراست که مردی از و همی زاید گفت بیچاره ابوالقاسم فردوسی راست که بیست و پنج سال رنج برد و چنان کتابی تمام کرد و هیچ ثمره ندید محمود گفت سره کردی که مرا از آن یاد آوردی که من از آن پشیمان شده ام آن آزاد مرد از من محروم ماند بغزنین مرا یاد ده تا او را چیزی فرستم خواجه چون بغزنین آمد بر محمود یاد کرد سلطان گفت شصت هزار دینار ابوالقاسم فردوسی را بفرمای تا به نیل دهند و با شتر سلطانی بطوس برند[1] و ازو عذر خواهند خواجه سالها بود تا درین بند بود آخر آن کار را چون زر بساخت و اشتر گسیل کرد و آن نیل بسلامت بشهر طبران[2] رسید از دروازهٔ رودبار اشتر در میشد و جنازهٔ فردوسی بدروازهٔ رزان[3] بیرون همی بردند در آن حال مذکری بود در طبران تعصّب کرد و گفت من رها نکنم تا جنازهٔ او در گورستان مسلمانان برند که او رافضی بود و هرچند مردمان بگفتند با آن دانشمند در نگرفت درون دروازه باغی بود ملك فردوسی[4] او را در آن باغ دفن کردند امروز هم در آنجاست و من در سنهٔ عشر و خمسمایة آن خاك را زیارت کردم[5] گویند از فردوسی دختری ماند سخت بزرگوار

---

۱ ابن اسفندیار بجای دینار درهم مینویسد و میگوید وقتیکه دراهم جمع شد باشتر بطوس فرستاد (مؤلف)

۲ طبران قسمتی از شهر طوس است (مؤلف)

۳ نولدکه بپیروی ابن اسفندیار بجای رزان رزاق میگوید ولی در چاپ سنگی چهار مقاله و هرسه نسخهٔ خطی که از آن موجود است رزان نوشته شده یک موضعی باسم رزان در سیستان در کتاب فتوح البلدان البلاذری ذکر شده و یک رذان نام موضعي هم در نزدیکی نسا موجود است (مؤلف)

٤ ابن اسفندیار اینرا نیز علاوه میکند: موسوم بباغ فردوس (مؤلف)

٥ دولتشاه میگوید که مقبره در زمان او معروف بوده (یعني در سنهٔ ۸۹۲) بجنب مزار عباسیه و زوار بآنجا میروند (مؤلف)

صلت سلطان خواستند که بد و سپارند قبول نکرد و گفت بدان محتاج نیستم صاحب برید بحضرت بنوشت[1] و بر سلطان عرضه کردند مثال داد که آن دانشمند[2] از طبران برود بدین فضولی که کرده است و خانمان بگذارد و آن مال بخواجه ابوبکر اسحق کرامی دهند تا رباط چاهه[3] که بر سر راه نشابور و مرو است در حدّ طوس عمارت کند چون مثال بطوس رسید فرمان را امتثال نمودند و عمارت رباط چاهه از آن مال است

این است قدیمترین و موثقترین روایت که ما در بارهٔ فردوسی در دست داریم و ما میتوانیم اعتماد و یقین کنیم که اگر هم تمام جزئیّات روایت چهار مقاله صحیح نباشد اقلاً این روایت حاکي است از آنچه یك قرن بعد از وفات شاعر مشارالیه در شهر خود او (طوس) درمیان طبقهٔ تربیت شده معروف بود و بدان اعتقاد داشتند پس اهمیّت آن بزرگ است و همین است که ما آنرا کاملاً در اینجا نقل کردیم دولتشاه یقیناً از این روایت در تألیف تذکرهٔ خود استفاده کرده (برای آنکه او چهار مقاله را یکی از مأخذهای کتاب خود قلمداد میکند) و بدان خیلی تفصیلات دیگر و آرایش و پیرایشها افزوده که شاید اغلب مجعول و بی اساس است [از جمله چیزهائی که مینویسد یکی آنست که اسم فردوسی حسن بن اسحق بن شرفشاه است و در بعضی از اشعار خود فردوسی خودش را ابن شرفشاه مینامد و دیگر آنکه او از اهل قریهٔ رزان بود

---

۱ یکي از تکالیف مهمهٔ صاحب برید آن بوده که پادشاه را از تمام گذارشات[؟] ناحیت خود و اعمال ولاة وغیره مطلع سازد چنانکه شرح آن در « سیاست نامهٔ » نظام الملک مفصلاً مذکور است (مؤلف)

۲ دولتشاه و سایر تذکره های متأخر بر آن اسم این آخوند را شیخ ابوالقاسم کرگانی ثبت کرده اند که حتی از خواندن نماز هم برجنازهٔ فردوسي امتناع کرد زیرا که او مدح مجوس گفته (مؤلف)

۳ در یکی از نسخه های خطي « فاهه » است در کتاب ابن اسفندیار چنین است « رباط و چاه » دولتشاه آنرا « رباط عشق » اسم میدهد و گوید در جنب در بند شقان است و بر سر راهی واقع است که از خراسان بجرجان و استراباد میروند

از حوالي طوس و اينكه وی تخلّص خود را از يك باغی در همان ناحيه موسوم به «فردوس» و متعلّق بعيد خراسان سوری بن مغيره[1] كه پدر فردوسی ز خدّام او بود اخذ كرده و گويد فردوسی مرد فقيری بود كه از ظلم و جور حاكم مسقط الراس خود بغزنه فرار كرده و در آنجا بواسطهٔ كسب شاعری زندگانی ميكرد تا آنكه بواسطهٔ اتفاقي كه بدان اشاره شد يعنی ورود در مجمع شعرا با عنصری آشنا شد و او ويرا بسلطان معرّفی كرد و همه جا عنصری حامی او بوده و شعر معروف:

چو كودك لب از شير مادر بشست   بلب نام محمود گويد نخست

بوده كه خيلي التفات محمود را نسبت بفردوسی جالب كرد و سلطان او را در يك سرائي در قصر پادشاهي منزل داده و مواجب منظمی برای او مقرّر كرد اياز غلام مقرّب سلطان كه نظر باين روايت فردوسي خاطر او را بواسطهٔ بی اعتنائی باو ملول كرده بود (در روايات ديگر فردوسی و اياز دو دوست صادق قلمداد شده اند) پيوسته خاطر سلطان را نسبت بفردوسی متغيّر ميكرده و باو نسبت بدعت داد تا سلطان صريحاً ويرا متهم كرده وگفت كه «همهٔ بدعت آورندگان و رؤسای اين مذهب (يعنی قرامطه و اسمعيليان) از طوس در آمده اند ولي من ترا ميبخشم بشرط آنكه تو ازين عقيده برگردی» بعلاوه در تذكرهٔ دولتشاه مذكور شده كه شاعر مشاراليه بعد از ناراضی شدنش از محمود چندين ماه در غزنه متواری بوده بقصد آنكه از كتابدار سلطان نسخهٔ شاهنامه را بدست بياورد و اسم كتابفروشی كه بعدها بهرات در خانهٔ او پناه گزيد عوض اسمعيل ابوالمعالی ثبت شده، باقی روايت دولتشاه نيز تفصيلات و اختلافات ديگری از همين نوع و همين قبيل است كه رويهمرفته بر نهج همان شرحی است كه مذكور شد]

---

۱ در متن تذكرهٔ دولتشاه طبع خود پروفسور برون «سوری بن ابو معشر» است (مترجم)

دلایل داخلی که از خود کتاب فردوسي استخراج شده بلاشك تا آنجا که بنسخه ها اعتماد بتوان نمود (که در خیلی از موارد خیلی مشکوك وغیر مقنع است) بهترین مأخذ موثق در باب اطلاعات راجع بتاریخ حیات شاعر است این طریق چنانکه سابقاً بآن اشاره شد بطور استقصاء و با صبر و حوصلهٔ حیرت انکیزی و سرعت انتقال زیادي از طرف استاد نولدکه و دکتر اته تدقیق شده است برای من غیر ممکن است که درین فصل مختصر تمام نتایج تحقیقات و اجتهادات آنها را درج کنم و علاوه بر این لازم هم نیست زیرا هر کسیکه بخواهد شاهنامه را جدّی تتبّع نماید قطعاً باید «حماسهٔ ملّی ایران» تألیف نولدکه را بخواند و مقالات سابق الذکر دکتر اته را در این موضوع و هم چنین یوسف و زلیخا فردوسی را که اته نشر کرده و فصولي را که از همان مؤلف در این موضوع در جزوهٔ ادبیات فارسی در جلد دوم «اساس زبان شناس ایرانی» درج شده باید مطالعه نماید بطور خلاصه آنکه بنظر میآید که ما حق داشته باشیم که فرض کنیم که فردوسي یك دهقانی از دهاقنهٔ طوس بوده و مقام محترمی در آنجا و وسعت معاش داشت وی در حوالي سنهٔ ۹۲۰ میلادی[1] یا قدری بعد از آن متولد شده و یك میل وهوسی برای تتبّعات مطالب راجع بتاریخ قدیم و داستان ملّی و روایات از شاهنامهٔ منثوری که ابو منصور المعمری در زبان فارسی از روي مأخذهای قدیمي برای ابو منصور بن عبد الرّزاق در سنهٔ ۳٤٦ تألیف کرده بود براي وی پیدا شده این شوق و هوس او را در حدود سنهٔ ۳٦٤ برآن داشت که یکباره نظم کردن حماسهٔ ملّی ایران را بعهده بردارد و اولین بار نسخهٔ اولي آنرا در سنهٔ ۳۸۹ با تمام رسانید پس از ۲۵ سال زحمت و آنرا باحمد بن محمّد بن ابی بکرخان لنجانی تقدیم و بنام او کرد و نسخهٔ دومی را که در واقع تألیف دوم توان گفت (یعنی پس از مرور و حك

---

۱ اینجا باید غلط طبع واقع شده باشد زیرا که نولدکه تولد فردوسی را در حوالی ۳۲۳ یا ۳۲٤ هجری میگذارد که مطابق ۹۳۵ یا ۹۳٦ میلادي میآید (مترجم)

و اصلاح) که بسلطان محمود تقدیم داشت در سنهٔ ٤٠٠ یا کمی پیش از آن باتمام رسانید[١] و نزاع او با سلطان و فرار او از غزنه تقریباً بلا فاصله بوقوع پیوست و پس از آنکه زمان قلیلی در زیر حمایت یکی از ملوك آل بویه (بهاء الدوله یا پسر او سلطان الدوله که بعد از پدر در سنهٔ ٤٠٢ جانشین او شد بنابر رأی نولدکه و یا مجد الدوله ابوطالب رستم بحسب آنچه اته گمان میکند) زیسته و یوسف و زلیخا را برای او نظم کرد در سن پیری که ۹۰ ساله یا بیشتر بود بمسقط الراس خود طوس بر گشته و در آنجا در حدود سنهٔ ٤١١ تا ٤١٦ وفات کرد

حالا بگذریم بملاحظهٔ آثار فردوسی که آنچه از آنها برای ما باز مانده عبارت است از "شاهنامه" و قصهٔ "یوسف و زلیخا" و یك عدّهٔ دیگر از قطعات تغزّل آمیز که تذکره نویسان و جنگهای منتخبات اشعار وغیره برای ما نگاهداشته اند و آنها را دکتر اته در ضمن مقالات خودش در تحت عنوان "فردوسی در مقام غزل سرائی"[٢] با کمال دقت جمع آوری و نشر و ترجمه کرده است

[در اینجا پروفسور برون از عیار و اهمیّت تاریخی و پایهٔ شعری شاهنامه نقّادی کرده و شرحی مینویسد که ترجمهٔ کامل آن در اینجا قدری موجب اطناب میشود و خلاصه آنکه با کمال عذر خواهي و اقرار بخرق اجماع در آنچه متفق علیه ایرانیان و مستشرقین فرنگستان است یك عقیدهٔ تازه ای

---

١ در خود متن شاهنامه که حالا در دست است تاریخ اتمام چنین مسطور است:

سر آمد کنون قصهٔ یزدگرد — بماه سفندار مذ روز ارد
ز هجرت شده پنج هشتاد بار — که گفتم من این نامهٔ شاهوار

از این قرار تاریخ تحقیقی اتمام نسخهٔ ثاني (اگر این ابیات اصلی باشد) درست موافق ۹ رجب سنهٔ ٤٠٠ و مطابق ۸ ماه مارس فرنگي (نه ٢٥ فوریه که نولدکه حساب کرده) سنه ١٠١٠ میلادی میشود (مترجم)

٢ Firdausi als Lyriker

میآورد مبنی بر اینکه عیار شعری شاهنامه آنمقام عالی را ندارد که عموماً گمان میشود و شهرت و مقبولیّت آن بو'سطهٔ داستان حماسهٔ ملی ایران و افتخارات آنهاست از یکطرف و اهمیّت لغتی و زبانی است در نظر علمای فرنگ از طرف دیگر و گوید که بعضی گمان کرده اند که شاهنامه کلمهٔ عربی ندارد و در صورتیکه چنین نیست و با آنکه فردوسی عمداً از استعمال لغات عربی در نظم تاریخ ایران قدیم اجتناب کرده با وجود این کلمات زیاد عربی که دیگر در فارسی چنان امتزاج پیدا کرده بود که احتراز از استعمال آنها غیر ممکن بود در شاهنامه داخل شده و عدّهٔ این لغات رویهمرفته بچهار الي پنج درصد میرسد پس از آن برون بشرح یوسف و زلیخا میپردازد و گوید:]

« مثنوی قصّهٔ یوسف و زلیخا اساسش بر روی حکایت یوسف وزن پوتیفار است که در توریه آمده ولي بر اساس این قصّه خیلی برگ و ساز بسته و پیرایش داده شده و همیشه یك موضوع دلکشی برای شعرای قصّه نویس ایران و عثمانی گردیده است و چنانکه دکتر اته گوید فردوسي اوّل کسی نبوده که این قصّه را نظم کرده بلکه ابوالمؤید بلخی و بختیاری اهوازی بنا بخبری که در یك کتاب خطّي درج است این حکایت را بنظم در آورده بودند از این دو منظومه چیزی برای ما نمانده و بیوسف و زلیخاي فردوسی که خوشبختانه از دستبرد زمانه محفوظ مانده عمده بواسطهٔ فعالیت خستگی ناپذیر دکتر اته آشنا هستیم

یوسف و زلیخای فردوسی سه بار در هند و یك بار در طهران بچاپ رسیده است علاوه بر چاپ نقّادانه و مدققانهٔ دکتر اته در زبان آلمانی هم ترجمهٔ منظوم آن بواسطهٔ شلختافسرد[1] نشر شده است دکتر اته که مأخذ عمدهٔ ما در باب این اشعار است و با کمال دقت آنرا با یوسف و زلیخا جامی و مال ناظم هراتی مطابقه کرده است خیلی عقیدهٔ خوبی در عالي بودن مقام آن دارد در صورتیکه منقّدین ایرانی اغلب این منظومه را حقیر شمرده اند

---

[1] Schlechta Wssehrd

و گمان میکنند که فردوسي آنرا پس از گذشتن دورهٔ قدرت شعری و تسلّط کلام و شکسته دل شدن بواسطهٔ هدر شدن زحمتش در شاهنامه نوشته است و اینکه بحر تقارب و شعر رزمي که برای شاهنامه خوب موافق میآمد با شعار تغزّلي نمیسازد

عیار عاشقانهٔ فردوسی اگر از روی نمونه‌هائی که در تذکره و جنگها برای ما باز مانده حکم کنیم بعقیدهٔ من عموماً کمتر از آنچه هست سنجیده شده است این اشعار هم چنانکه سابقاً بدان اشاره شد در رسالهٔ بی نظیر دکتر اته جمع آوری شده و من اینجا اکتفا میکنم بذکر دو قطعه نمونه از آنها که یکی در تاریخ گزیده و دیگری در لباب الالباب عوفي امده است:

(۱)

شبی در برت گر بیاسودمی سر فخر بر آسمان سودمي
قلم در کف تیر بشکستمي کلاه از سر مهر بر بودمي
بقدر از نهم چرخ بگذشتمي به پی فرق کیوان بفرسودمي
به بیچارگان رحمت آوردمي بدر ماندگان بر ببخشودمي[1]

(۲)

بسي رنج دیدم بسی گفته خواندم ز گفتار تازی و از پهلوانی
بچندین هنر شست و دو سال بودم چه توشه برم ز آشکار و نهانی
بجز حسرت و جز وبال گناهان ندارم کنون از جوانی نشانی
بیاد جوانی کنون مویه دارم بر آن بیت بو طاهر خسروانی[2]
جوانی من از کودکی یاد دارم دریغا جوانی دریغا جوانی[3]

---

۱ تاریخ گزیده چاپ پروفسور برون صفحهٔ ۸۲۴
۲ ابوطاهر الطیب (یا الطبیب) بن محمد الخسرواني یکي از شعرای آل سامان بود
۳ لباب الالباب طبع برون صفحهٔ ۳۳

فردوسی جاودان

بقلم آقای بهرام گور تهمورس انکلسریا*

ترجمهٔ ع. سینتا

سه قرن بعد از یزدگرد شهریار آخرین پادشاه ساسانی اراده ایزدی بر آن قرار گرفت که روح مقدس ایرانی را در وجودی بتجلّی آورد، همان روح مقدس که از آغاز تجلّی ایران را فردوس جاودان گردانید این روح مقدس قبل از آنکه بفردوس برین که مقام اصلي او بود باز گشت نماید تاریخ ایران را از آغاز تا انجام که به آخرین سلسلهٔ زرتشی آئین خاتمه میبافت برای همیشه جاودان و فنا ناپذیر باقي گذاشت.

سقوط و انقراض سلسلهٔ ساسانی که بر ایران حکمرانی نموده و سایر ممالك هم جوار را در تحت اختیار داشت در اثر اختلافات داخلی پیش آمد که بین شاهزادگان و نجباء دربار و همچنین در میان پیشوایان مذهبي تولید گردید بود پیغمبر اسلام تقریباً در ۸۲ سال قبل از ختم سلسلهٔ ساسانی که مقارن با ۵۶۹ سال بعد از میلاد میگردد متولد شد خلفای پیغمبر در نظر گرفتند که اقوام ایرانی را بآئین معلم و پیغبر خود دعوت نمایند.

مذهب نو جنبش جدیدی در افکار اعراب همجوار ایران تولید نمود بطوریکه شروع به طغیان بر ضد ایران نموده و بالاخره برایران تسلط پیدا کردند

---

* مقالهٔ فوق که صورت نطق پرفسور بهرام گور انکلسریا دانشمند مشهور اوستا و پهلوی دان پارسي است دارای مطالب مفید و مهمي راجع بتاریخ فردوسي و مقام شاهنامه میباشد و بجا بود در ترجمهٔ آن شرح و بسط مفصل داده شود و بخصوصه راجع بمعانی و ریشهٔ اصلی اسامي خاص آن یاد داشت هائی داده شود متاسفانه دانشمند محترم در این موقع در طهران برای جشن فردوسی رفته بودند و نگارنده به تعجیل تمام بنا بخواهش آقاي هوشنگ انکلسریا آنرا در ظرف دو روز ترجمه نموده بنابر این امید است از این نقص صرف نظر شود سینتا

قریب سه قرن و نیم اسپهبدان Sepehbads در نواحی مهم شمالی ایران بحکمرانی برقرار و بآئین زرتشتی پایدار بودند ولی قسمت عمده از ایران و ایرانیان به اسلام گرویدند، قریب ده قرن پیش از این وقایع فاتح یونان (اسکندر) سعی کرد ادبیات زرتشتیان را که در تخت جمشید Persepolis محفوظ بود معدوم گرداند ولي پیشوایان قوم زرتشتي آن آثار مذهبی را بوسیلهٔ ازبر داشتن متن کتب مقدسه از دستبرد دشمنان نگاه داشتند.

دوست هزار سال بعد از اسکندر خلیفهٔ عرب برای دومین بار به محو کردن کتب مقدسه اوستا و روایات و ترجمه های آن تصمیم گرفت ولي در اثر هوش سرشار وحافظهٔ قوی پیشوایان مذهبی عصر ۲۱ نسك ادبیات زرتشتیان برای دفعه دوم نیز از زوال محفوظ ماند.

در حدود ۸۵۰ میلادی دو قرن بعد از انقراض ساسانیان و ۸۴۹ سال پیش از تولد فردوسی یکی از بزرگترین پیشوایان مذهبی با عدهٔ کثیری از زرتشتیان برای حفظ نام و ناموس نیاکان و نگهداری آئین باستان به هندوستان پناهنده گردیدند پیشوای مذکور بدیهی است کتب مذهبی را نیز همراه آورده بوده است چنانکه قسمتی از آن را به سانسکریت ترجمه نموده و امروز در دست میباشد

قسمت عمده از نوزده نسك اوستا با ترجمه پهلوی و روایات راجع بآن که سه قرن بعد از یزدگرد که تقریباً معاصر زمان فردوسی نوشته شده هنوز در دست است که توسط آدرباد همید (Âdarbâd-i-Hêmît) پیشوای معروف عصر تدوین گردیده و ترجمهٔ گجراتي و انگلیسی آن که بوسیله پارسیان صورت گرفته در دست میباشد[1]

بنا براین مطابق دلایلي که میتوان اقامه نمود در زمان فردوسی ادبیات اصلي

---

۱ رجوع شود به "Sacred Books of the East" Vols. XXXVII, XLVII; Mr. D. M. Madan's Pahlavi Taxts, Vol. II; Darab Peshotan Sanjana's Vol. XIII-XIX.

وستا در دست بعضی دانشمندان ایران باقی بوده است و بطوریکه از ترجمه های پهلوی برمیآید قطعاً در آن عصر کسانی بوده اند که از نسخ اصلی و متن اوستائی اطلاع کامل داشته اند.

چنانکه میدانیم در دورهٔ ساسانیان کتاب کلیله و دمنه و داستان شطرنج از سانسکریت به پهلوی ترجمه شد پس جای تعجب نیست اگر ساسانیان زبان و صرف و نحو اوستا را نیز که با سانسکریت ارتباط کامل دارد میدانسته اند.

در زمان سلطنت شاپور دوم قریب سه قرن و نیم بعد از میلاد، وزیر بزرگ و دانشمند زرتشتی آدرباد ماراسپند Âdarbâd Mâraspend و شاگردان او ادبیات باز پسین اوستا را به پهلوی ترجمه نمودند همان ادبیات که از قدیم در خاندان پیشوایان مذهبی از پدر به پسر سپرده شده بود پس از این اطلاعات اگر ما در مندرجات شاهنامه دقیق شویم خواهیم دانست چه کتبی ممکن بود مأخذ اطلاعات مورخین آن عصر قرار گیرد.

در تمام نوشتجات اوستا مکرر از تاریخ پیشدادیان پراداتا (Paradhâta) و کیانیان نام برده شده و بخوبی واضح است که فردوسی روایات پهلوی و ترجمه های اوستا را دیده و بکمك پیشوایان مذهبی زرتشتی از آن اطلاع حاصل نموده است.

بطوریکه ما در ذیل خواهیم دید او با کمال دقت کتبی مانند «زند وهومن یسن» Zand-i Vohuman Yasn دینکرد Dinkard و بندهشن Bûn-dahisn را که حاوی مطالب تاریخی ایران قدیم و آثار مذهبی زرتشتیان میباشد مطالعه نموده و اطلاع از سلسلهٔ نسب سلاطین از کیومرس تا زمان خود را از موبدان و پیشوایان معاصر خود کسب نموده است بخصوصه قطعاً کتاب «چیترادات نسك» Chitradât Nask را که تاریخ وقایع از زمان تولد آدم اول تا آخر کیانیان در آن مندرج میباشد در زیر دست داشته است.

اگر شاعر جاودان ما سی و پنج سال عمر خود را در تهیه و تنظیم شاهنامه صرف نموده است بیشك برای آنکه خود را برای چنین خدمت بزرگ حاضر کرده باشد مدتی از جوانی خود را نیز در تحصیل و مطالعه متن اوستا و تحقیق در تفسیر و ترجمه های پهلوی باید گذرانیده باشد.

مدت این دوره تحصیلی فردوسی تقریباً باید بیست سال باشد و قطعاً با پیشوایان مذهبی زرتشتیان ارتباط داشته و باید آنها را در ادای مراسم مذهبی و سرودن ادعیه دیده باشد فردوسی آنچه را که یادآور عادات و عقاید اجدادی او بود از باقیماندگان نژاد قدیم برای العین دید و برادران زرتشتی خود را مشاهده نمود که در تحت فشار باحقیقت کامل از اهورامزدای یگانهٔ بزرگ یاری میطلبند و یقیناً از مشاهدهٔ برادران خود او متاثر میشده است و حق هم داشت متاثر شود زیرا با آنها از یك خون و نژاد بود.

یکنفر شیعه احساسات محبت آمیزی فوق العاده نسبت به حضرت امیر (۶۶۱ میلادی) خلیفه و داماد پیغمبر بزرگوار اسلام دارد و او را امام اول میداند و ازواقعهٔ ظالمانه و قتل حضرت امام حسین درکربلا در سال ۶۸۰ میلادی که یادآور اعمال ناشایسته و کردار بد دنیوی خلفای بنی امیه میباشد متاثر و به ظهور حضرت صاحب الزمان در آینده معتقد و امیدوار میباشد فردوسی یکنفر شیعهٔ صمیمی و تمام این احساسات را داشت. او پس از مطالعه در ادبیات اوستا به موضوع علمهای سپاه سیاه پوشان برخورده و آن موضوع را با المسوده عباسیان تطبیق مینمود و میدید عقیده باینکه سلسله ساسانیان دارای تقدس میباشند که در اوستا مذکور است پس از ازدواج شهر بانو دختر یزدگرد آخرین پادشاه ساسانی با حضرت امام حسین پسر حضرت امیر که از آنجا سلسله دوازده امام شیعه شروع میشود صورت حقیقت گرفت و دانسته شد که این ازدواج همانطور که سببش نیکی آل پیغمبر بود نجابت و حق خاندان ساسان نیز موثر بوده است این موضوع ها و سایر افکار بود که فردوسی را برآن داشت به انشاء شاهنامه پردازد.

میدانیم در حملات وحشیانه تاتار و مغول . که قدری بیشتر از دو قرن بعد از آن روی داد بکلی آنچه علائم نیکی و عظمت در تمدن ایران بود محو نمودند ادبیات و آثار زیبای صنایع، ادبیات و صنایع مستظرفه همه رو به انحطاط و اضمحلال گذاشت، فردوسی گوئی فرستادهٔ ایزدی بود که قبل از آنکه تاریخ و ادبیات ایران بدست مغول های بي رحم وحشی و پیک های اهرمنی افتد آنرا حفظ نمود خوب است کسانیکه منکر اراده و امر آفرینندهٔ دانا میباشند این قضا یارا قسمت بشمارند ولی بالاخره بامر خداوند آنچه ارادهٔ او بود روی داد

اگر از این موضوع بگذریم و بخواهیم به کتبی که مأخذ اطلاعات فردوسي برای تهیه و تنظیم شاهنامه میباشد رجوع کنیم لازم است از دو کتاب تاریخی پهلوی نام ببریم

اول یادگار زریران Yâdgâr-i Zarirân و دوم کارنامه ارتخشیر پاپکان Kârnâma-i Artakhshîr-i Pâpkân

کتب فوق الذکر آثاری میباشد که پارسیان هندوستان با دقت کامل تاکنون حفظ نموده اند و متن اصلي آن با ترجمه در بمبئی و آلمان بتوسط دانشمندان پهلوی‌دان منتشر گردیده است[۱] و مطالعهٔ عمیق در آن آثار بما ثابت می کنند که مندرجات شاهنامه کاملاً بر طبق آن اسناد قدیمی است.

فردوسی اطلاعات از اسامی جغرافیائی و اشخاص و امکنه را از

---

۱ رجوع شود به The "Pahlavi Text," edited by Dastur Dr. Jamaspji Minocheherji Jamasp Asana, M. A., Ph. D., L.L. D., D. C. L., contains the Pahlavi Text of the "Yâdgâr-î Zarîrân" prepared from a MS. about 614 years old. The Text was translated by Dr. Geiger in German and by Shams-ul-Ulama Dr. Jivanji Jamshedji Modi, B.A. Ph. D. in English and Gujarati. The Pahlavi "Kârnâma-î Artahksîr-i Pâpakân" was translated in Gujarati by Dastur Peshotanji Behramji Sanjana, in 1853, and in German by Dr. Nöldeke in 1879. The Pahlavi Text with transliteration and translation in English and Gujarati was published by 1 Dastur Kaikobad Adarbad (1896), 2) Dastur Darab Peshotan Sanjana (1897), and 3) Ervad Edalji Antia (1901)

قدیمترین کتبی که دردست بوده اقتباس نموده یا شنیده و اگر بعضی از آن اسامی درست نیست در اثر اشتباه کتب قدیم یا تغیر تهجی الفبای فارسی میباشد خوب است دانشمندان عالم مجمعی بنام مجمع فردوسی تشکیل داده و در آنجا نسخ مختلفهٔ شاه نامه وکتبی که مأخذ اطلاعات او بوده و ترجمه ها و تحقیقات گوناگون و بالاخره آنچه راجع باین شاعر بزرگ و نامهٔ حماسهٔ او نوشته شده با هم مقابله و تطبیق نمایند چه بجا بود اگر انجمن مرکزی درمشهد وطن فردوسی تشکیل می یافت و شعبات آن در تمام ممالک متمدنه عالم شروع باین خدمت بزرگ مینمودند.

باید نظر هر زن و مرد دانشمند و علاقه مند بادبیات ایران این باشد که تمام نسخ قدیمی ادبیات ایران را که از اوستا و پهلوی و عربي تا قبل از شاهنامه نوشته شده بدست آورده و با مندرجات شاهنامه تطبیق و مقایسه نماید آنگاه حقیقت خدمت و حد و اندازهٔ زحمت فوق‌العادهٔ شاعر جاودانی ما واضح گردد

اینک ما فقط بدو سه کتاب پهلوی رجوع میکنیم ۱ ـ شترنگ نامه Chatrang Nâmah (شطرنج نامه) ۲ ـ پندنامه وزرگ مترا Pand Nâmah-i Vazorg Mitra (بزرگمهر) ۳ ـ پندنامه ادرباد مارا سپند Pand Nâmah-i Âdarbâd Mâraspand از مطالعات این آثار قدیم بخوبی واضع و ثابت میشود که شاعر بزرگ پایهٔ اطلاعات خود را تنها بر آثار ایران باستان و کتب و اسناد اوستا و پهلوی نهاده بوده است.

فردوسی در شاهنامه مکرر از «دهقان» ها نام برده و از «گفته باستان» و «خداینامه» Khudâi- Nâmah صحبت میدارد، کلمهٔ «دهقان» که فردوسي اظهار میدارد باو اطلاعات از تاریخ ایران باستان داده اند (گوید "چنین گفت دهقان آزادهٔ") در فارسی جدید و فرهنگهای مهم مانند ستینگس Steingass «رئیس ده» و «مورخ» Historian معنی شده.

پس از استیلای عرب برای نوشتن خط پهلوی بسرعت خط عربی (کوفی) معمول شد اعراب چهار کلمه پ. چ. ژ. گ. را در الفبا نداشتند و چون با ایرانیان طرف محاوره قرار گرفتند چهار حرف فوق را بالفبا اضافه نمودند و در تلفظ آن چهار را با حروفی شبیه به آن صدا که در عربی وجود داشت تبدیل نمودند از اینرو بسیاری از لغات فارسی داخل در زبان عربی گردید و این خود موضوعی بسیار جالب توجه است که به بینیم چقدر لغات فارسی در عربی داخل و بنظر کسانیکه درالسنهٔ ایراني دقیق نشدند از ریشهٔ عربی محسوب می شده است.

خلاصه صحبت راجع به کلمهٔ دهقان بود اصل این کلمه در فارسي قدیم دهیوکان Dahyûkân و از آن رئیس ایالت و حکمران اراده میشده است و تا قرنها بعد از استیلاء عرب نیز بمعنی قدیم خود باقی بوده است.

یك خانه دارای کدخدا Kad Khᵛadâ و یك محله دارای رئیس و یك ده دارای سرپرست و یك ایالت درتحت ریاست دهیوکان Dahyûkân (دهقان) میبوده از آنجائیکه سیاست و دین دوش بدوش با هم پیش میرفت دهیوکان ها نه فقط از نظر سیاسی حافظ کسانی بودند که در تحت ریاست ایشان میزیستند بلکه راهنمایان و مدرسین اخلاقی و تاریخی و ادبی قوم محسوب میشدند

همانطور که در عصر هخامنشی ۱۲۰ نفر مشاورین دربار سلطنتی از دانشمندان و معمرین وجود داشته اند در عهد ساسانیان نیز دهقانان قائدین و راهنمایان قوم بودند

طرز جدیدی که ایران نو از ۲۶ سال پیش اتخاذ نموده و به تاسیس مجلس شورای ملي پرداخته است درایران آن زمان نیز شبیه آن مرام وجود داشته و چنانکه از روایات ایران باستان بر می آید دهقان ها نمایندگان و راهنمایان و قائدین قوم بوده اند.

این بود معنی کلمه دهیوکان و دهقان که در اثر عدم اطلاع از ادبیات ایران قدیم امروز بمعنی زراعتکر و شوهر استعمال میشود.

راجع به معنی ,,گفته باستان،، که فردوسی نام میبرد بآسانی نمیتوان اظهار عقیده نمود که آیا مقصود فردوسی «باستان نامه» Bâstân Nâmah که از قدیم توسط ایرانیان محفوظ بوده و قسمت عمدهٔ آن از پهلوی بعربی ترجمه شده میباشد یا کتاب دیگری را در نظر داشته.[۱]

نکتهٔ مهمی که اهمیت و ارزش شاهنامه را بخوبی میرساند ابیاتی است که از باستان نامه صحبت میدارد و چنانکه گفتم ما نمیدانیم مقصود از ذکر این دو کلمه رجوع به اسم مخصوص کتاب قدیمی است یا مقصود تمام کتب قدیمه و اسناد ایست که فردوسی برای مأخذ اطلاعات خود در شاهنامه زیر دست داشته است[۲]

در بندهشن از کتاب «کاوادای نامه Khᵛadâi Nâmah» که کتاب معروفی بزبان پهلوی بوده نام برده شده، ابن مقفع (۷۶۰ میلادی) کتاب مذکور را از پهلوی بعربی ترجمه نموده که متاسفانه اکنون در دست نیست و بعد ها بنام کتاب خداینامه Khûda-i Nâmah دو باره بفارسی ترجمه و منظوم گردیده.

بطور معروف سلاطین عظیم ایران کهن مخصوصاً ساسانیان تاریخ و داستان و سخنان پیشینان را در کتابخانهٔ اکبتان و تخت جمشید Persepolis محفوظ میداشته اند چنانچه خسرو قباد Khusru Kavât (انوشیروان عادل) فرمان داد که تاریخ سلاطین قدیم ایران را از هر نقطهٔ دنیا ممکن است بدست آورند و در کتب خانه ایران محفوظ دارند و نیز در دورهٔ سلطنت یزدگرد شهریار به دهقان دانشمند فرمان داده شد که فهرستی از اسامی و تاریخ شاهان کهن از کیومرس تا خسرو پرویز از کتبی که

---

۱ ممکن است «باستان» معرب «پاستان» پهلوی باشد.

۲ رجوع شود به بندهش ایر بد تهمورس انکلسریا صفحهٔ ۲۳۷ سطر ۱۴

در کتابخانهٔ سلطنتی گرد آمده بود تهیه نمایند و آنچه از موبدان و دانشمندان دیگر بدست آید بدان اضافه نمایند[۱]

وقتی سعد وقاص بر قصر و کتابخانه یزدگرد دست یافت کتاب مذکور بدست اعراب افتاد و در وقتی که اموال غارت شده بین سپاهیان تقسیم گردید کتاب مذکور بدست فاتحین حبش Abyssinian افتاد و بوسیله آنان تقدیم پادشاه حبش شد کتاب فوق الذکر ترجمه شده و در چند شهر حبش Abyssinia و هندوستان شهرت یافت یعقوب بن لیث صفاری از ابو منصور عبد الرزاق بن عبدالله فرخ در خواست نمود کتاب مذکور را از پهلوی بفارسی ترجمه نماید و ضمناً اخباری که از زمان خسرو پرویز تا یزدگرد شهریار رویداده بود بآن اضافه نماید، ابو منصور عبدالرزاق فرمان داد که وکیل پدرش سعود بن منصور المعری بمساعدت چهار نفر از زرتشتیان عصر که اسامي آنان بقرار ذیل است

تاج بن خراسانی هراتی، یزدان داد شاپور سیستانی، مهیابن خورشید نیشا پوری، سلیمان بن نوربن طوسي ترجمه نمایند، کتاب مذکور که در سال ۹۷۵ میلادی اینك از بین رفته است شرح فوق نشان میدهد که فردوسی حماسه سرای ایران برای تنظیم کتاب خود چه اسناد معتبری در زیر دست داشته است.

اگر بخواهیم از کتب اوستا و پهلوی که مندرجات شاهنامه بر آن قرار گرفته صحبت داریم مفصل و خارج از موضوع ما خواهد بود بهتر است این تحقیق را بعهدهٔ ادبا و دانشمندان محول سازیم که مندرجات اوستا و پهلوی را با شاهنامه مقابل قرار داده مطالعات عمیقی در این باب بعمل آورند بخصوص اینك که در اثر خدمات شایان تقدیر پرفسور پور داود متن اوستا و ترجمهٔ گاتها و یشتها بفارسی در دسترس عموم است منظور فوق بهتر ممکن است صورت عملي بخود گیرد

---

۱ این کلمه او حل پهلوی [illegible] 'Frahang' و [illegible] 'Frehest' است

هر کس یشتها و آثار آقای پور داود را خوانده و بخصوصه در یاد داشتهائي که ایشان با قدرت علم و تحقیقات عمیق که مخصوص بخود ایشان است راجع به پیشدادیان و کیان نوشته اند دقت نماید میتواند بآسانی مندرجات اوستا را با شرح شاهنامه در این باب تطبیق نماید.

اینك از اهمیّت مقایسهٔ مندرجات اوستا و پهلوی با شاهنامه صرف نظر کرده و داخل مبحث جدیدی میگردیم که عبارت است از سبب نبودن نام و نشان هخامنش در شاهنامه، شاید در نظر بعضی تعجب آور باشد که ایرانیان راجع به سلسله‌ای که شاید بزرگترین سلسله های سلاطین آنها میباشند و بر ایران و قسمت اعظم دنیای آنروز در مدت ۲۲۸ سال یعنی از سال ۵۵۸ تا ۳۴۱ ق - م حکمرانی نمودند ابداً در آثار خود تذکری نداده اند.

ما میدانیم تاریخ سلاطین اعظم هخامنش بر کتیبه های دیوار قصر تخت جمشید و شوش منقور است و هر ایرانی که از کنار آن بنای عظیم میگذشته است میتوانسته آنرا بخواند و از آن سلسلهٔ عظیم اطلاع حاصل نماید.

برای آنکه بدانیم چرا فردوسی و حمزهٔ اصفهانی و طبری و سایر نویسندگان هیچ نام و نشانی از هخامنش ذکر ننموده اند و از اشکانیان که بعد از اسکندر مدتها در ایران سلطنت داشتند باختصار نام برده کافي است فقط به یك جملهٔ از ابوریحان البیروني در آثار الباقیه رجوع نمائیم.

ابوریحان میگوید: — « زیرا موارد بسیاری برای اشتباه در تاریخ اشکانیان در بین بود چه دورهٔ ایشان و سلطنت ایشان در حال هرج و مرج بود و بمناسباتی برای ایرانیان مشکل بود تاریخ خود را حفظ نمایند پیش آمدهائی مثل حملهٔ اسکندر و ظلم او و سردارانش و حریق ادبیات و کتب که از آنها خوشنود شدند و انهدام ابنیهٔ زیبا و صنایع که آمال و آرزوی فاتحین بود و بدتر از همه سوختن قسمت عمدهٔ کتابهای مذهبي و خرابی آثار صنایع حیرت آوری که

در استخر است و امروز مردم آنرا مسجد سلیمان بن داود میدانند که اسکندر با شعله، ظلم آنرا سوزانید و گویند تا کنون آثار آن حریق در عمارت مذکور نمایان است همه سبب شد تاریخ آنزمان پنهان ماند»

فقرهٔ فوق میرساند که چه سبب داشت ایرانیان قدیم بطور کامل از تاریخ اشکانیان مطلع نبودند و بخرابه تخت جمشید و حوالي آن با نظر ترس و هراس مینگریستند و در نتیجه متدرجاً کتیبه های آن محل برای هزارسال خواندنش بر ایرانیان مجهول ماند تا آنکه بالاخره همانطور که دانیال نبی بنی اسرائیل خطوط مجهول را بر دیوار قصر بخت النصر توانست بخواند دانشمندان زبان شناس اروپا مانند رالنسن Rawlinson گروتیفند Grotefend و دیگران موفق شدند بکمک زبان اسوری و بابلی خط و صرف و نحو کتیبه های هخامنشی را بدست آورند و بدین وسیله از تاریخ کورش کبیر و داریوش و جانشینان آنها اطلاع حاصل نمایند.

ما نمیتوانیم به یقین بگوئیم سلاطین اشکانی و ساسانیان و نجبای پارس از کتیبه های فوق بی خبر بودند و نیز نادرست بنظر میرسد اگر ادعا کنیم که میتوانسته اند آن آثار را بخوبی بخوانند زیرا اشکانیان در نقاط مختلفه قلمرو خود سعی کرده اند گذارشات زمان خود را به سه الفبای مختلف از خود باقی گذارند متاسفانه این آثار و کتیبه های پهلوی نیز محو گردیده و نمونهٔ مهم آن زمان کتیبهٔ Paikuli است که توسط دکتر هرتسفلد Dr. Herzfeld کشف و منتشر شده است.

در فروردین یشت اوستا با سامی بزرگان ایران برمیخوریم که از زمان کیومرس Gayômarethna تا سپنتادات Spentô dâta (در پهلوی سپندات Spend-dât و در فارسی اسپندیار، اسفندیار Aspandyâr) بر میخوریم پسر ویشتاسب پادشاه Vishtâspa همه جا به اسم ویشتاسب برادر با زریواری Zairiwairi در پهلوی و فارسی زریر Zarîr فرمانده کل قوای ایران در جنگ

بزرگ با کیون[1] Khyânian (تورانیان) ارجاسپ Arjosp و پسر زریر Zarîr باستاوي Bastavairi (در پهلوی و فارسي باستور Bastûr که آنرا بطور غلط نستور Nastûr یا نستو Nastûh نیز خوانند

ما در ادبیات اوستا باسامي که مورخین بازپسین یعني بعد از ساسانیان از شاهنشاهان کیانی نام برده اند و بنا بقول فردوسی، البیرونی، حمزهٔ اصفهانی و دیگران بعد از ویشتاسپ Vishtâsp و قبل از اسکندر یوناني در ایران حکمراني داشته اند برنمی خوریم. در اوستا نامی از پشوتن Peshotan پسر ویشتاسپ Vishtâspa نیامده در حالي که مکرر در پهلوی در کتاب زند وهومن یسن Zend-i Vohuman Yasn و دینکرد Dinkard و بندهشن Bundahisn و سایر کتب مذهبی پارسي از او نام برده شده است.

همچنین در اوستا هیچ اشاره به کارهای شجاعانه پهلوان مشهور ایرانی رستم زال نمی بینیم درصورتیکه در ادبیات پازند مزدیسنا اسم رستم دستان و سام و اجدادان‌ها به قرار ذیل مذکور آمده است:

رستم Rustam زال Zâl نریمان Narîmân کرشاسپ Kersâsp سریت Srît شم Shem تورك Turak شیداسپ Shêdasp تور Tur جمشید Jamshed ویونگهان Vîvangahân برطبق اسامي فوق الذکر رستم پهلوان حماسهٔ فردوسی دهمین نوادهٔ جمشید پیشدادی میباشد که پارسیان تاکنون نیز در دیباچهٔ آفرینگان Dîbâchah-i Afrîngân بروان او درود میفرستند.

بر مطلعین از مندرجات اوستا و پهلوی ثابت است که نام نریمان گرشاسپ Naremanâo Keresâspô جد بزرگ رستم در ادبیات اوستا دیده میشود و داستان پهلواني گرشاسپ در ادبیات پهلوی کاملاً ضبط میباشد[2]

---

۱ کیون‌ها Khyonian در اوستا [Avestan script] ولایتی در شمال ایران بوده که ارجاسپ از اهل آنجا بوده

۲ رجوع شود به یسنا IX وندیداد XX

رجوع شود به Legends relating to Kersasp edited by Ervad Bahmanji N. Dhabhar, M.A., in the 'Rivayat preceding the Dâtistân-i Dînî; Sacred Books of the East, Pahlavi Texts, Part II, Appendix.

از آنجائیکه رستم از اعقاب جمشید پیشدادی میباشد میتوان ادعا نمود تمام جنگهای او درتحت تاثیر خون و نژاد بزرگي که دارا بوده برای خدمت ایرانیان و جنگ با تورانیان بوده است.

در بندهشن Bûndahisn پهلوی نیز بنام رستم بر میخوریم بخصوصه در فصلي موسوم به "تخمه پا توند کیان" Tôkhma û patvand-i Kayân [illegible] در جزو اسامي شاهزادگان و شهریاران مشهور به بعض اسامی اجداد او بر میخوریم که قابل دقت میباشد و دراینجا یك فقره از آنرا ذکر مینمائیم.

از دستان روتوس‌تهم اُزوارا زات هند

"Ez Dastân Rôtas-tahm Uzwara Zât-hend"

روتوس تهم =رستم و زوارا Zawâra که از دستان متولدگردید (زال)[۱]

و در جاي دیگر بندهشن آمده است:—

[illegible]

[illegible]

Karêsasp u Aûrvâs har dô brâṭ bût-hend. Ithrat-î Sham î Turak-i Spênyasp Aûrvasp-î Tûz-î Frêṭon'.

یعنی «گرشاسپ و اورواس هر دو برادر بودند توریت Thrit پسر سام Sham پسر توراك Turak پسر سپنیاسپ Spênyasp پسر توز Tûz پسر فریتون Freṭon »[۲]

اگر ما اسامي فوق را با دیباچه آفرینگان و مندرجات شاهنامه و اسامی که فردوسی از اولادان جمشید و دختر کاورنگ شاه Kavrang زابل که بعد از جمشید وپس از شکست از ضحاك بزابل فرار کرد مقابل کنیم اینطور نتیجه گرفته خواهد شد:— رستم Rustam زال Zâl سام Sâm

---

۱ رجوع شود به P. 284, l. 14

۲ رجوع شود به P. 282, ll. 4-6

نریمان Narîmân گرشاسپ Kershâsp اترات Atrat شم Shem
تورك Turk شیداسپ Shîdasp تور Tûr جمشید Jamshed

در طی مطالعه در اسامی خاص اوستا به نام اسفندیار بر نمی خوریم، برای آنکه نشان بدهیم فردوسي در این قسمت بخصوصه پایهٔ اطلاعات خود را بر اسناد معتبر پهلوی قرار داده به آثار حمزهٔ اصفهاني و ابوریحان البیرونی و بندهشن پهلوی باید رجوع کنیم اخبار اوستائي قدیم به نام سپنتا دات Spentôdâta پسر ویشتاسپ Vishtâspa منتهی و متوقف میگردد و بیش از آن از تاریخ کیانیان در اوستا چیزی بدست نمی آید و از پشوتن Peshotan پسر ویشتاسپ Vishtâsp که در تاریخ آئین زرتشت دارای مقام بلندی بوده و فردوسی مفصلاً از او صحبت داشته در اوستا نام برده شده آنچه راجع باین نام از آثار پهلوی مانند دینکرد Dinkard بندهشن Bundahisn و زند وهومن یسن Zand-i Vohuman Yasn بر میآید سپنتا داتا اسپندیار Aspandyar پسری بنام وهومن Vohuman داشته و این شرح تنها در سه کتاب فوق الذکر مذکور آمده است و بعلاوه مینویسد او را ارتخشیر Artakhshîr نیز مینامیدند او تخت و سلطنت خود را بدختر خویش همای Homay که اورا چهر آزاد Chihr-âzâd نیز مینامند واگذار نمود.

بندهشن پهلوی، حمزه اصفهانی و البیرونی نام ملکهٔ همای چهر آزاد را بهمان ترتیب و شرح که فردوسی نوشته ضبط نموده اند بعد از چهر آزاد سلطنت به پسرش داراب Darab رسید و پسر او دارای داراب Dârâ-i- Dârâb که جانشین او گردید در حمله اسکندر مقتول شد (۳۳۱ قبل از میلاد)

بطوری که پس از تحقیقات دقیق از تاریخ ایران بر آمده است دارای دارایان که در کتب ایرانی از او نام برده وآخرین پادشاه کیانی دانسته شده است بطور قطع آخرین پادشاه هخامنش میباشد.

از سلاطین هخامنشی سه نفر به دارا (داریوش Dârayavush) موسوم بوده اند از اینقرار

۱ ـ داریوش پسر ویشتاسپا پسر ارشام پسر اریا رامنا پسر چیشپی Chishpi پسر هخامنش (۵۲۲ ـ ۴۸۹ ق. م.)

۲ ـ داراي پسر ارتخشترا Artakhshathra پسر خشیارشا Khshayârshâ پسر داریوش Dârayavaush (۴۲۴ ـ ۴۰۴ ق. م.)

۳ ـ دارا پسر ارشاما Arshâma پسر اُستانس Ostanes پسر دارای پسر ارتخترا Artakshathra (۳۳۵ـ۳۳۱ ق.م)

اشتباهاً ویشتاسپا کیانی پسر اراسپ با ویشتاسپ پسر ارشام هخامنش و وهومن (بهمن) کیانی پسر اسپنداد با اردشیر هخامنشی پسر خشایارشا یکی دانسته شده اند و این اشتباه موقعی روی داده است که آثار و عظمت کیانیان محو گردیده و نام هخامنشی باقی مانده بود، هنگامی که کسی از تاریخ ایران و ایرانیان بعد وهومن پسر سپنتاداتا و قبل از دو دارا پادشاهان هخامنش که از ۴۲۴ ـ ۴۰۴ ق. م. و ۳۳۵ ـ ۳۵۱ ق. م. در ایران حکمرانی نمودند و با آنها سلسلهٔ هخامنش خاتمه یافت آگاهی و خبری نداشت عقیده به حفظ تاریخ در قلب ایرانیان قدیم وجود داشت و برای این منظور آنها اسامی نیاگان خود را در کتب مذهبی نوشته و ازبر داشتند این اسامي از اولین نامهای نژاد آنها تا ویشتاسپ پادشاه کیانی را بیشتر بما نمیرساند که در زمان او پیغمبر ایران اشو زرتشت آئین مزدا و یکتا پرستی را پدیدار نمود همان آئین که برای اولین دفعه قانون اندیشه و گفتار و کردار نیک را تعلیم داد و مساوات زن و مرد را در حقوق گوشزد بشر گردانید اطلاعات اوستا در این موضوع بیش از این پیش نمیرود و ما نمیدانیم چه سلسله یا سلسله های ممکن است کیانیان را با هخامنش متصل گرداند.

بعض سعي کرده اند با قوه تصور و به تشبثات تاریخی بین اسامي شاهان

و شاهزادگان کیانی و هخامنشی نسبتی بوجود آورند آنها کوی ایپی ونهو Kavi Aipîvanhu اوستا را بادشاه قدیم چیسپس Chispis یکی دانسته اند و کوی ایپی ونهو (کي اپیهوه) پسر بزرگ کی منوش (کی منش) را با هخامنش؛ و ارشان Arshan اوستا را با ارشام ایرانی تطبیق نموده اند.

ولی این نظریات جز تصورات نیست و نمیتوان براي آن اهمیت قرار داد و در نظر کسانیکه مایل میباشند از حقیقت تاریخ ایران که فرزندان خود ایران ضبط نموده اند مطلع گردند این قبیل تصورات دارای ارزشی نمی باشد

بعید نیست که در جزو کتبی که در سال ۳۳۱ ق.م. طعمهٔ حریق گردید اسناد تاریخی نیز از سلاطین کیانیان وجود داشته است که پیشوایان مذهبی زرتشتي ازبر نداشته اند و درآن وقعه سوخته وبرای همیشه نابود گردید در ادبیات پهلوی قسمت مختصری از قضایای بعد از ویشتاسپا Vishtâspa از کتاب چیترادات Chitradât نسك محفوظ مانده است ولی در کتب اوستائی نباید منتظر بود که به تاریخ هخامنش و اشکانیان اشاره ای شده باشد تنها درجز و پیشگوئی ها چنانچه در ادبیات پهلوی دینکرد Dinkard و زند وهومن یسن Zand-î Vohuman Yasna و سایر کتب پهلوی آمده در فروردین یشت و سوت کر نسك Sûtkar Nask یکی از هفت نسك های گاتها بهشرحی بر میخوریم که عبارت است، از این زرتشت براي مدت قلیلی از اهورا مزدا حکمت مینوی Wisdom of omniscience یافت و به آن وسیله دانست در این دنیای خاکی تا زمان ظهور نجات دهندهٔ آینده که چه روی داده وچه پیش خواهد آمد بنا بر روایتی او هفت دورهٔ دنیا را که عبارت بود از دورهٔ زرین دوره سیمین، دورهٔ روئین دورهٔ مسین دوره ارزیزین، دورهٔ پولادین دورهٔ فلزات آمیخته بهم دید که در دورهٔ طلائی شاه ویشتاسپ بر جهان حکمرانی خواهد نمود و زرتشترا آئین خواهد آورد در دورهٔ نقره ای ارتخشیر

کیانی شاهی مینماید، که او به نام وهومن سپنتاداتا Vohuman-i Spentôdâta موسوم است دورهٔ روئین دورهٔ شاه ارتخشیر پاپکان و عهد شاپور و موبد آدرباد ماراسپندان است دورهٔ مسین دورهٔ اشکانیان و پادشاهی ولخش است دورهٔ ارزیزین دورهٔ شاهی بهرام گور و دورهٔ پولادین عهد خسرو قباد میباشد دورهٔ فلزات آمیخته ده قرن بعد از زرتشت میباشد هنگامیکه هزاره زرتشت انجام پذیرد

بطوریکه میدانم پس از زوال اسناد تاریخی که در کتابخانه قصر هخامنش که در شوش Sûsâ و اکتبانا Ecbatana محفوظ بود ایرانیان سعی کردند از اسناد تاریخی خود که از دست داده بودند مجدداً اطلاع حاصل کرده آنها را حفظ نمایند چنانکه ابوریحان البیرونی در آثار الباقیهٔ خود که در ۹۳٤ سال قبل نوشته باین موضوع اشاره مینماید.

"در سلسلهٔ نسب شاهان و تاریخ هائی که از قلم مغربیان ترجمه شده بسیاری نام های شاهان ایران و بابل بدست می آید که از فریدون شروع و به دارا خاتمه می یابد ولی می بینم بین این اطلاعات تاریخی با اطلاعات نویسندگان شرقي (ایرانی) در تعداد سلاطین و اسامی آنها فرق زیاد وجود دارد و من میخواهم ادعاکنم که آنها شاهان ایران را با حکمرانان بابل اشتباه کرده اند و آنها را با هم نام برده اند"[۱]

بندهشن، فردوسی، حمزهٔ اصفهانی و البیرونی تمام در اسامی سلاطین کیانی از ویشتاسپ تا دارای دارا با هم موافق میباشند ولی وقتی البیرونی فهرستی از اسامی سلاطین ایران بنا بعقیدهٔ نویسندگان مغربی میدهد می بینیم همانطور که البیرونی عقیده دارد آنها اسامی شاهان ایران را با حکمرانان بابل اشتباه نموده اند[۲]

---

۱ رجوع شود به Dr. C. Edward Sachau's "Chronology of Ancient Nations" P. 114 و رجوع به قانون مسعودی البیرونی

۲ رجوع شود به Sachau's pp. 115,400

البیرونی در مقابل فهرست اسامی شاهان ایران بنا بر قول نویسندگان مغرب اسامی شاهان پیشدادی ایرانی را نیز نشان میدهد که عبارت است از فریدون، سلم ژو بن تهماسپ و کیقباد کیانی کیکاوس و صورت اسامی هخامنش بدین قرار دارا المانی اول (المادی؟) کورش، سیروس، کامینرس، دارا دوم کزرکس، اردشیر، خسرو، ساگدینوس، اردشیر بن دارا اردشیر سوم و دارا آخرین پادشاه ایران

ایرانیان اسامی شاهان هخامنشی را از کتب نویسندگان مغربی بعد از سه قرن پس از یزدگرد بدست آوردند ولی فردوسی مخصوصاً آن اطلاعات بیگانگان را نخواست در جزو کتاب ملی خود داخل نماید و هیچ اشاره‌ای به اسامی فوق در اشعار حماسهٔ خود ننمود زیرا او میخواست در آثار خود همواره اسناد و اخباری راکه فرزندان وفادار ایران از دیر زمان محفوظ داشته اند بر اطلاعات و نوشتجات بیگانگان ترجیح داده و مقدم شمارد

وگرنه قطعاً شاعر و حکیم بزرگی مانند فردوسی که امروز بعد از هزار سال ارزش و اهمیت کتاب او بر جهانیان ثابت و ظاهر است میتوانسته است از اطلاعات مغربیان نسبت به تاریخی که راجع به آن شاهنامه را مینوشته آگاهی حاصل نماید.

البیرونی از عقیده نویسندگان مغربی انتقاد کرده و ضمناً برای نشان دادن اشتباه آنها عقاید مختلف را که در عصر او وجود داشت در کتاب خود جمع آوری نموده است.

در عصر فردوسی زرتشتیان و یهود و مسیحیان با مسلمانان با هم زندگانی مینمودند و یقیناً مطالعهٔ توراة کتاب مذهبی یهود برای فردوسی و البیرونی ممکن بوده است

در توراة مکرر به اسامی سلاطین هخامنش برمیخوریم کتاب عزرا، نهمیاه

و استر[1] راجع به مراجعت اسرای یهود از بابل به بیت المقدس در زمان سلطنت کورش (۵۳۶ ق.م) و تعمیر معبد سلیمان بنی اسرائیل را در ظرف مدت سلطنت داریوش پسر ویشتاسپ (۵۱۶ ق.م) و نیز درباره وقایع بنی اسرائیل در زمان ارتکزرکس لانگمینوس Artaxerxes Longimanus (اردشیر دراز دست (۴۵۸_۴۵۷ ق.م)[2] و داستان نهمیا و اوتخشیر دراز دست در شوش، بنای جدید شهر و دیوار بیت المقدس، و فرمانروائی کردن ستراپ ایرانی در بیت المقدس برای ۳۲ سال (۴۱۳_۴۴۵ ق م)[3] نام شاه آهاسوریوس Ahasuerus (خشایار شاه Khshayârsha = اکزرس Xerxes) ۴۸۶– ۴۶۵ ق.م که بر صد و بیست قطعه ممالك از هند تا ایتیاپیا Ethiopia سلطنت مینمود و ملکهٔ او واشتی Vashti و از دواج با زن یهودی که دختر خوانده مردخا Mardecai موسوم به هاداسا Hadassah (استر Esther) بوده است راجع بجمیع این امور در توراة سخن رفته و بعلاوه در توراة مکرر به قطعات و فقراتی برمیخوریم که رجوع به تاریخ ایران میگردد چنانکه در کتب پیشگوئی انبیاء بنی اسرائیل ۷۵۵ سال قبل از حضرت مسیح پادشاه ایران کورش بران نام خوانده شده و مسیح موعود دانسته شد[4]

دانیال نبی در حدود ۵۸۰ ق.م. از قدرت ماد و ایران صحبت میدارد.

با رجوع به شواهد فوق نمیتوان باور کرد که دانشمندان و مورخین مانند فردوسی و البیرونی که در عصر خود با یهودیان در یك مملکت و یك شهر زندگانی داشته اند از اسامی پادشاهان هخامنش مانند سیروس و داریوش واکزرکس بی خبر بوده اند.

---

۱ رجوع شود به کتاب عزرا

۲ رجوع شود به کتاب نهمیاه

۳ رجوع شود به کتاب استر

۴ رجوع شود به کتاب عیسایا فصل ۲۸,۴۴ و فصل ۱,۴۵

نکتهٔ جالب توجه دیگر آنکه ماخذ اشتباه کیانیان با هخامنش آن است که نویسندگان مغربی کورش را با کیخسرو و سیروس را با لهراسپ اشتباه نمودند و از اینجا اشتباه دربارهٔ سایر اسامی شروع شد

برای آنکه دلیلی بر اینکه ایرانیان نام هخامنش را از نویسنگان مغربی اقتباس نمودند اقامه نموده باشیم به یك فقره از البیرونی رجوع مینمائیم :—

"کیانیان شاهان بابل که نویسندگان مغرب عادت دارند آنهارا کلدانیان Chaldæans بنامند سلطنت را در دست گرفتند . . . .

کلدانیان با کیانیان یکی نیستند بلکه آنها حکمرانان بابل بوده اند چه مسقط الرأس کیانیان بلخ بوده و وقتی به عراق آمدند اهالی آنجا آنهارا بهمان نامی که سابقاً بحکمرانان خود اطلاق مینودند یعني "کلدانیان" نامیدند[۱] "

البیروني در کتاب خود صورت اسامی شاهان کلده را داده بنابر مندرجات اوستاو روایات ایرانیان سلاطین خود را بقرار ذیل تقسیم نموده اند:— پیشد ادیان (پراداتا Paradhâta)، کیانیان (Kava=) اشکانیان و ساسانیان.

در تاریخ ایران از خاندان هخامنش جداگانه نام برده نشده و سه نفر آخر آنها که عبارت باشند از وهومن Vohûman ارتخشیر Artakshîr و دارای داراب Darai Dârâb را بلقب کی Kay خوانده از کیانیان دانسته اند و در روایات و ادبیات پهلوی همه پادشاهان ایران را از کیقباد تا دارای داریان با نام کي خوانده و بدون آنکه هخامنش را سلسلهٔ جداگانه ای بشمارند از کیانیان میدانند.

در شامنامهٔ فردوسي راجع به اشکانیان بهیچ مطلب قابل اهمیت بر نمیخوریم چنانکه گوید:

"بزرگان که از تخم آرش بودند" (کوی ارشان Kavi Arshan) فرزند کوی کواتا (Kavi Kavata) :

بگیتی بهر گوشه ای بر یکی   گرفته ز هر کشوری اندکي

---

۱ رجوع شود به Dr. Sachau's Albîrûnî, pp. 100-101

و بعد گوید: ملوك طوایف همی خواندند

ازانگونه بگذشت سالی دویست تو گفتی که اندر جهان شاه نیست

فردوسی از شاهان اشکانیان فقط در ۱۶ بیت نام برده و با این ابیات نسبت بآنها اظهار بی اعتنائی میماید و همین چهار بیت کافي است که صداقت و راستي فردوسی را ثابت سازد

چو کوتاه شد شاخ وهم بیخشان نگوید جهاندیده تاریخشان

از ایشان جز از نام نشنیده ام نه در نامهٔ خسروان دیده ام

(۱) اشك از تخمهٔ کباد (۲) شاپور (۳) گودرز (٤) پیران کیانی

(٥) نرسی (٦) هرمزد (۷) آرش (۸) اردوان (۹) بهرام اردوان بزرگ

کسانیکه عقیده دارند شاهنامه فردوسی آمیخته با اغراقها و تخیلات شاعرانه میباشد خوب است باین موضوع بخصوص توجه نمایند که چگونه در شاهنامه هیچ شرح و نامی از هخامنش و اشکانیان مندرج نیست در حالتی که ممکن بوده است فردوسی ابیات زیادی در داستان و شرح ملوك الطوایف آنان در شاهنامه بسراید.

راجع به تاریخ اشکانیان و تحقیق در باره آن سلسله البیرونی سلسلهٔ نسب و شجره نامه ذکر نموده (۱) از روایات و تاریخ ایران (۲) آنچه را حمزه از ابستا Abasta اقتباس نموده (۳) آنچه را حمزه از نسخهٔ موبد Maubadh گرفته (٤) از شاهنامه ابوالفرج ابراهیم بن احمد بن . . الزنجانی (٥) شاهنامهٔ ابومنصور عبدالرزاق.

بنا بر مندرجات کتاب « کارنامه ارتخشیر پاپکان » پهلوی بعد از مرگ اسکندر رومی ایران بین ۲٤۰ حکمرانان (کدخدایان Kad Khᵛadâya) منقسم گردید در این صورت برای مورخین و موبدان غیر ممکن بود که تاریخ ۲٤۰ حکمرانان مختلفی را که در سر زمین ایران حکمراني داشتند محفوظ و مسطور دارند، بعلاوه جنگ های شاهزادگان و حکمرانان و تغییراتی که در سرحدات

نقاط حکومت نشینی آنها روی میداد غیر ممکن بود که تاریخ مرتب آنها را باقی گذارد. و دو تاریخ که راجع به دو نفر از این حکمرانان نوشته شده بود ممکن نبود باهم موافقت داشته باشد حتی در ترتیب دادن اسامي نیز باشتباه برمیخوردند و بهیچ وجه چنین آثاری قابل اطمینان نمی باشد این بود که فردوسی مورخ راستگو و حقیقت جو که مثل ایرانیان قدیم کاملاً معتقد براستی بود راجع به سلسلهٔ اشکانیان جز نام اشاره اي ننموده است.

بین سال ۳۳۱ ق. م. که اسکندر ایران را فتح نمود و سالی که اردوان آخرین پادشاه کشته شد و اردشیر بابکان ملکان ملکا Malkân Malkâ ایران گردید (۲۲۶ ق. م.) دوره ای وجود دارد که تقریباً ۵۵۷ سال طول کشید همان مدتی که شاهزادگان اشکانیان در نقاط مختلفهٔ ایران سلطنت نمودند بنا براین مدت سلطنت اشکانیان را چنین میتوان قرار داد

بنا بر روایات فردوسی دویست سال، ۲۸۵ سال بضیمهٔ چهارده سال فارسیان و برطبق تواریخ ایرانیان که البیرونی نیز از آن اقتباس نموده ۳۵۸ سال، بنابر روایات حمزه که از دهقان نسخهٔ بر داشته ۴۶۹ سال و بنا به تاریخ ابوالفرج الزنانی ۵۲۶ و ۲۶۶ سال میباشد باستثنای ۱۴ سال سلطنت اسکندر یونانی

مطابق آنچه از کتاب «شابورکان Shâbûrkân مانی پیغمبر کاذب برمیآید البیرونی زمان بین اسکندر و اردشیر را ۵۳۷ سال معین مینماید[1] تحقیقات و کشفیات جدید صحت تاریخ فوق را ثابت مینماید بخصوص علم سکه شناسی کمك زیادی به محققین تاریخ اشکانیان و ساسانیان نموده

البیرونی بجای نه اسمی که در شاهنامه از سلاطین اشکانی باقی است یازده الي ۱۸ نام ضبط کرده فردوسی مدتی را که بین مدتِ مرگ اسکندر و آغاز دورهٔ اشك میباشد معین ننموده است.

در صورتیکه مطابق سومین صورت اسامی البیرونی جمعی از شاهزادگان

---

۱ رجوع شود به Albirûni translation by Dr. Sachau p. 123

یونانی و جانشینان ایرانی آنها که جمعاً ۱٤ نفر بودند بعد از اسکندر مدت ٦۸ سال در ایران سلطنت نمودند البیرونی از ابوالفرج تاریخی نقل می کند که مطابق آن مدت سلطنت شاهزادگان کوچك ۲٤٦ سال میباشد و راجع به این مدت ٥۳۷ سال بین اسکندر و اردشیر بابکان دقت و مطالعات زیادی لازم است

من اینجا رشتهٔ تحقیقات خود را رها کرده و چندکلمه راجع به اسلوبی را که فردوسی در نظم کتاب خود برگزیده است صحبت میدارم پس از قرنها که از نظم شاهنامه میگذرد راجع به این کتاب و نویسندهٔ زبردست او اظهار عقیده بسیار شده است که ممکن است معروفترین آنها بقرار ذیل باشد (۱) او بسیار طرفداری از زرتشتیان کرده (۲) او در آثار خود عقاید تشیع را داخل نموده (۳) او در کتاب خود بسیار سخنوری و داستان و افسانه سرائی کرده.

کسانیکه با دقت کتب باقی مانده اوستا و پهلوی را مطالعه نموده اند و با مندرجات تاریخی شاهنامه تطبیق نمایند خواهند دید فردوسی در ترجمه و نظم آنچه از اسناد قدیمه بدستش آمده کاملاً صحیح و درست بوده است

اگر او هزارسال پیش از این حقیقتی را دانسته و گفته است.

مگوئی که آتش پرستان بدند پرستندهٔ پاك یزدان بدند

شاید کسانیکه طرفدار این عقیده باشند و بدانند در مزدیسنا خداوند یکتا پرستیده میشود در آن زمان بسیار نادر بوده اند حتی تا امروز هم بسیاری در اشتباه بوده وگمان میکنند همانطورکه بت پرستان سنگ و چوب را میپرستند زرتشتیان هم بآتش بهمان نظر توجه دارند.

دیگر بیت فردوسی که بعض گمان کرده اند بطرفداری مزدیسنا گفته شده این است:

ز نیکی بگردند و از راستی گرامی شود کثری و کاستی

شود بنده بی هنر شهریار تبار و بزرگی نیاید بکار

این ابیات کاملاً ترجمهٔ پیشگوئی است که در زند وهومن یسن کتاب

پهلوی دیده میشود و فردوسی از آنجا نقل و عیناً ترجمهٔ و منظوم گردانیده[1]
فردوسی بنام یك پیرو صادق اسلام نسبت به پیغمبر و خلیفهٔ او چنانکه خود گوید:ـ «بدل مهر مهر نبی و ولي» داشته و تنها امید و آرزویش برای پس از مرگ آن بوده که در عالم اعلی با آنان رو برو گردد.

و تنها آمال او این بوده که ایران را با نشر کتاب گرانبهای خود دارای روح ملی وزبان قدیم گرداند و باین وسیله فردوسی موفق گردید بجهانیان ارزش تاریخ ایران و اهمیت آن را نشان داده و اهمیت حقیقی کتاب خود را ظاهر گرداند

فردوسی در محیط پاك و آزادی مانند سر زمین طوس متولد گردید قضائی که در آن آواز وجدان صدای خدا بود در چنین محیط آزاد و پاك فردوسی با فکري مقدس پرورش یافت که آن خدمت بنوع و مملکت خود بود و عظمت بباد رفتهٔ مملکت خود را فقط با قدرت قلم و بیان از نو اعاده گرداند فردوسی راست گفت و در مقابل تمام مخالفتها و دشمنیها پافشاری کرده از منظور مقدس خود دست نکشید تا آنجا که گفت:ـ

زمانم سر آورد گفت و شنید — چو روز جوانی به پیری رسید
چو این نامور نامه آمد به من — ز من روی کشور شود پر سخن
هرآنکس که دارد هش وراي ودین — پس از مرگ بر من کند آفرین
نمیرم ز این پس که من زنده ام — که تخم سخن را پراگنده ام

---

۱ رجوع شود به B. T. Anklesaria's Zend-i Vohuman Yasna

منتخباتي از شعرا درباره فردوسي

ظهیرالدین طاهر بن محمد فاریابی

ای تازه و محکم از تو بنیاد سخن — هرگز نکند چون تو کسی یاد سخن
فردوس مقام بادت ای فردوسی — انصاف که نیك داده‌ای داد سخن

نظامی در آغاز اسکندر نامه

سخنگوی پیشینه دانای طوس — که آراست روی سخن چون عروس
در آن نامه کان گوهر سفته راند — بسی گفتنی ها که نا گفته ماند
دگر هرچه گردند از باستان — بگفتن دراز آمدی داستان
نگفت آنچه رغبت پذیرش نبود — همان گفت کزوی گزیرش نبود
دگر گز پی دوستان ذمه کرد — که حلوا به تنها نبایست خورد
نظامی که در رشته گوهر کشید — قلم دیده ها را قلم در کشید

امامی هروی

درخواب شب دوشین من باشعرا گفتم — کای یکسره معنی تان با لفظ بهم درسی
شاعر ز شما بهتر شعر آن که نیکوتر؟ — از طایفه تازی وز انجمن فرسی
فریاد بر آوردند یکرویه همه گفتند — فردوسی و شهنامه، شهنامه و فردوسی

شاعر گمنام

در شعر سه تن پیمبرانند — هرچند که لا نبی و بعدی
اوصاف و قصیده و غزل را — فردوسي و انوری و سعدی



از هر شکن آن پل کش مانده ز فردوسی   بشکسته دل شاعر تا حال عیان باشد
هان چشم خرد بکشا بنگر که ز هر چشمه   چشم تر فردوسی بر تو نگران باشد

(سپنتا)

شاعر گمنام

یگانه فارس میدان فرس فردوسي | که در محاربه غرید همچو شیر عرین
بر آن زمین که قدم ماند شخص فطرت او | سخنوران ازل تا ابد نهاده جبین

محمد صادق خان ادیب الممالك

یکی بنگر این نامهٔ نامور | بهر بیت آن درج درجی گهر
که فردوسی طوسی استاد فن | بنظمش بیار است روی سخن
ندیده کسی یادگار گزین | به از این ز شاهان ایران زمین
زهی این نکو نامهٔ پارسی | که گر خود بخوانیش صد بارسی
بهر ره به بیینش به از نخست | نیابی در او هیچ یك بیت سست
نهی چون ببزم اندرون پای خویش | بخلد برین بنگری جای خویش
دگر ره چو در رزم پیچد عنان | جهان را کند پر ز گرز و سنان
بنخچیر گه چون سمند افگند | ددو دام را در کمند افکند
بدریا دمان چون دلاور نهنگ | بکهسار در همچو غژمان پلنگ
حکیمانه پوید چو راه سخن | روان حکیمان در آرد بتن
تو گوئی که بوزرجمهر دگر | بگفتن بر آورده از خاك سر

آقای میرزا تقی خان ملك الشعرا متخلص به بهار

سخن بزرگ شود چون درست باشد و راست | کس از بزرگ شد از گفتهٔ بزرگ، رواست
چه جد چه هزل، در آید بآزمایش کژ | هر آن سخن که نه پیوست با معانی راست

شنیده‌ای که بیك بیت فتنه ای بنشست ؟   شنیده ای که ز یك شعر کینه‌ای برخاست ؟
سخن گر از دل دانا نخاست زیبا نیست؛   گرش قوافی مطبوع و لفظها زیباست
کمال هر شعر، اندر کمال شاعر اوست؛   صنیع دانا از انکارهٔ دل داناست
چو مرد گشت دنی قولهای اوست دنی   چه مرد والاشد، گفتهاي او والاست
سخاوت آرد گفتار شاعری که سخیست؛   گدائی آرد اشعار شاعری که گداست
درست شعری، فرع درستی طبع است   بلند رختی، فرع بلندی بالاست
نشان خوی «دقیقی» وخوی «فردوسي»   تفاوتي که به شهنامه ها به بینی راست
بلی تفاوت شهنامه ها بمعنی و لفظ   درست وراست بهنجار خوی آند وگواست
جلال و رفعت گفتار های شاهانه   نشان همت «فردوسی» است بی کم وکاست
عتابهای غیورانه و شجاعتها   دلیل مردی گوینده است وفخر اوراست
محاورات حکیمانه و درایتهاش   گواه شاعر در عقل و رای حکمتزاست
صریح گوید گفتارهای او، کین مرد   بغیرت از امرا و بحکمت از حکماست
کجا تواند یکتن دو گونه کردن فکر   جز آنکه گوئی دو روح در تنی تنهاست
درون صحنه بازی یکی نمایشگر   اکر دوگونه نمایش دهد بسی والاست
یکی بصحنه «شهنامه» بین که «فردوسی»   بضد لباس مخالف ببازی آمد راست
امیر کشور گیر است و گرد لشکر کش   وزیر روشن رایست و شاعری شیداست
مکالمات ملوك و محاورات رجال   همهٔ قریحهٔ «فردوسی» است بی کم وکاست
برون پرده جهانی ز حکمت است و هنر   درون پرده یکی شاعر ستوده لقاست
بتخت ملك «فریدون» به پیش صف «رستم»   باحتشام «سکندر» بمکرمت «دارا» ست
بگاه پوزش خاك و بگاه کوشش آب   بوقت هیبت آتش؛ بوقت لطف هواست

عتابهاش چو سیل دمان نهنگ آسا؛ خطابهاش چو باد و زان جهان پیماست
بگاه رقت چون کودک نکرده گناه؛ بوقت خشیت چون نره دیو خورده قفاست
بوقت رای زدن به ز صد هزار وزیر که هر وزیر دارای صد هزار دهاست
بگاه خوف مراقت؛ بگاه کین بیدار؛ که ثبات چو کو؛ و گه عطا دریاست
بزرگوارا «فروسیا» بجای تو من یك از هزار نیارست گفت ازآنچه رواست
ترا ثنا کند و بس کز این دغل مردم همی ندانم یکتن که مستحق ثناست
ترا کنیم ثنا تا که زنده ایم بدهر که شاهنامه ات ای شهره مرد محیی ماست

پور داود

یکتا گهر ایران شهنامهٔ فردوسی فرخنده مهین دیوان شهنامهٔ فردوسی
ار شوکت خاك جم گردید فراموشت گوید سخن از شاهان شهنامهٔ فردوسی
زاتشکده زرتشت جز نام بجا نبود بس یاد کند از آن شهنامهٔ فردوسی
دارا و جم وکاوس رفتند از این گیتی یاد آورد از ایشان شهنامهٔ فردوسی
در کشور ساسانی در خاك انوشروان گنجی است بسی شایان شهنامهٔ فردوسی
از اسپر وگرز و تیر از نیزه و از شمشیر بر مرده دمد صد جان شهنامهٔ فردوسی
از تابش و از باران بس کاخ شود ویران کاخی است قوی بنیان شهنامهٔ فردوسی
ارگویم ابوالقاسم در نظم خداوند است این است مرا برهان شهنامهٔ فردوسی
آزردش اگر محمود آن خسرو کوته بین او رفت و بود پایان شهنامهٔ فردوسی
استاد ابوالقاسم در خواب مرا فرمود کای «پور» برو برخوان شهنامهٔ فردوسی
ملك علم سخن دانم از آنکه ز دم جامی از چشمهٔ جاویدان شهنامهٔ فردوسی

م . سپنتا

هر آنکو روان از تنش دور شد — مپندار میرد چو در گور شد
بدین معنی ار زندگی خواستی — بجز جسم خاکی نیا راستی
روانت بلندی گزید از سپهر — چه جوئی از این تیره گون خاک مهر؟
کسانی پس از مرگ هم زنده اند — که در خدمت خلق چون بنده اند
چو فردوسی آن زندهٔ جاودان — کزو زنده شد نام پیشینیان
سزد نام نامیش پاینده شد — که نام بزرگان از او زنده شد
بپاید همي نام او جاودان — که مانده است زو نام نام آوران
شکفتی مبین بعد سالي هزار — کند یاد فردوسی ار روزگار
از ایرا که این گنبد تیزگرد — فرامش نسازد بدو نیک مرد
کند نام فردوسی ار جاودان! — زمحمود بگذارد آن داستان
همیدون بتاریخ علم و هنر — بها ناد باخط زر این اثر
که از همت شهریار قوی — خدای هنر پروران پهلوی
شد از بعد ده قرن نامی بلند — ز فردوسی آن شاعر ارجمند
خدایا بر اهل هنر یار باش — شهنشاه ما را نگهدار باش

بمبئی شهر یور ۱۳۱۳



FIRDAWSI'S SHAH NAMA

An Eulogy by Pour-e Davoud

Firdawsi's Shah Nama is Iran's unique and priceless jewel. It is a glorious and great Epic.

If you have forgotten the magnificence of Jamshid's Realm, the Shah Nama will tell you all about it.

Alas ! gone are Zarathushtra's Holy Temples ! but the Shah Nama often recalls their pious memory.

Gone too are Dara and Jam and Kai Kawoos the Great; but the Shah Nama tells you their great and brilliant story.

Of Sasan's Grand Dominion, and Anoshervan's Splendid Realm, the Shah Nama is a rare and royal Treasure House.

By the sparkle of the shield, the arrow and the mace and the flash of the sword and the lance, the Shah Nama puts a hundred new souls in the dead.

The Sun and the Rain will destroy many a great Edifice ; but the Grand Palace of Firdawsi's Verse stands perennial, high and firm.

If I proclaim that Firdawsi is the King in the Realm of Verse, my proof is in his brilliant Verse itself in the Shah Nama.

If a low-minded Prince broke his heart and he passed away, his great Shah Nama still remains, and lives with us eternally.

The Great Master commanded me in Dream : " Go, O Pûr ! and read and enjoy my Shah Nama !"

And when I did so, behold, I too have known now the Art of the Verse, for I have drunk deep at the Eternal Font of the Shah Nama !

FIRDAUSI LIVES FOR EVER

(Translated by Mr. D. J. Irani from the original Persian of Mr. Spenta,)

When life departs from the body of a dying man,
Think not that everything ends when the body is consigned
  to the grave.
If this were the meaning of life,
Then none would have cared to do aught but pamper the
  body.
Nay, the soul wishes to rise to ethereal heights ;
What carest thou for attachment to this dark abode ?
There are some indeed who are living after their deaths,
Who had dedicated their lives to the service of humanity ;
Like Firdausi of immortal fame, through whom
The names of our forefathers have been ever kept alive.
It is indeed befitting that his name endure for ever,
For, the names of our great ones are enduring through him.
May his name be ever cherished in our memory !
For, through him and him alone, the fame of our famed
  ones exists to-day.
Wonder not if after a thousand years,
Times are again reviving the memory of Firdausi.
This swiftly revolving heavenly dome does all this,
For, it does not wish to forget the good and evil wrought by
  mankind.
It brings up the name of Firdausi for immortality,
And passes off the story of Mahmud the Sultan.
And the history of today,—the age of knowledge and
  accomplishment,
Leaves its record in letters of gold,
That through the magnanimity of our great sovereign,
The patron of merit,—the great Pahlavi King,
After ten centuries, the great name of the worthy poet,
  Firdausi,
Is raised high before the world's eyes.
O Lord, do Thou ever befriend the worthy and the
  accomplished !
May Thou ever protect our beloved Shah !

A. SPENTA.

and the towering minarets of spacious mosques, could not have raised their heads with such majesty in the heavens, as the fame of one of the citizens—Firdausi—was doing and does in our eyes today. But no one saw it then !

The gorgeous gates of Somnath which Mahmud had transported from the renowned temple of India to his capital at Gazni could hardly have opened to let pass a greater personage from the city, than the immortal Firdausi. But no one dreamed of it then and no one cared. This was how a king of foreign sentiments ruling over Persia, treated Firdausi. Time was yet to produce a Persian king of Persian blood and Persian sentiments to repair the wrong.

In the meanwhile to his country, and specially to all true Persians, Firdausi was the saviour of the honour of the land, the poet of imperishable fame. Not only in every nook and corner of Persia his monumental work was transcribed and preserved in every family which boasted of Persian blood in their veins, but far off in India too, where a few thousand true Persians had gone to preserve their faith and customs, in every house, a copy of the Shahnama was there; and their only delight during centuries of exile was their Zend-Avesta of Zoroaster and the Shahnama of Firdausi. And even when the Parsis had almost forgotten the Persian tongue, Gujerati translations of the Shahnama were in every family. And during my times, boys like me from the age of six were hearing and reading the Shahnama in Gujerati in the beginning, till later we learnt Persian enough, to read the great original. To Persia and the Persians, Firdausi has ever been in their hearts safely enshrined, his fame ever shining from the very pinnacle of eminence.

And to-day, what happens? After one-thousand years, the true Persian Shah of Persia, the Great Leader, Divine Providence had blessed our country with, during its renaissance—he, who embodies in himself the spirit of Iran—does that justice to Firdausi which Sultan Mahmud had failed to do, and thus with one stroke, has for ever removed the stain from the name of royalty in Persia.

Persian Empire, came to be known as the tomb of the mother of Solomon, a Semitic king. One can indeed boldly say that had there been no Firdausi, there would have been no national spirit in Iran. And if the revival of the national spirit had not taken place, the rising and patriotic Iran of to-day, would not have been there either. One person and one person alone saved Persia from this calamity by his burning patriotism, and that was immortal Firdausi. This was his mission and patriotism was his message.

And naturally when his mission and message is as stated above, stateliness enters into each and every one of his verses, and a natural grandeur clothes his style, which in its very simplicity shows best its great splendour. That is the reason why not a line that may savour of anything base or mean or low and unworthy can be found in his monumental poem. And remarkable though it may appear in an epic poet, yet with perfect ease and naturalness, every discourse of Firdausi on any topic displays an unwonted spiritual strength and power. Whether he describes the womanly virtues of Tehmineh, or reprimands Sodabeh for want of them, whether he runs down the foolishness of Kaikaus, or the mean spirit of Sultan Mahmud, the passages always manifest a dignity and stateliness which are unique and incomparable.

Firdausi wrote his poem in its majestic simplicity and faultless flow, not for profit, because all the prize that he was to get, was to be dedicated for the works of utility in the city of his birth. He had resolved therefore not to accept any reward till his whole work was completed, and after thirty years of conscientious study and labour, his poem worthy of eternal fame, was offered to his king and country. But the king failed to rise to the occasion. Whatever be the reason, his liberality faded away and the reward was refused to the eternal despair of the poet.

In utter disappointment the poet leaves the city of Gazni. In the city of palaces that Mahmud created, its majestic forts

tory and culture, of the eminence and glory, of his beloved country during its glorious past. Of course he knew that all great religions with God for its centre of worship, and Truth for its path, led to the same goal ; and thus he could have understood Persia's adoption of the religion of the Arabs. But he must have observed that side by side, the Persian nation was forgetting its own history and its own culture too. The story of Solomon was replacing the glory of Jamshid. The teachings of Moses and Abraham were more attended to than the philosophy of Zoroaster. The glamour of the Caliphs was extinguishing the memory of the great and glorious Emperors of Iran. The exploits of Omar and Vakkas were overshadowing the heroic memory of Rustom and Sohrab, of Shahpur the Great and Anushirvan the Just.

His burning patriotism therefore made him collect, gather and study the history of ancient Persia, its legends and traditions till they suffused his whole being, entered every nook and corner of his heart, occupied every effort of his thinking powers. Consequently his theme becomes the regeneration of the old glory of his ancient country. And it is really no exaggeration when he sings :

> Hard have I laboured for over thirty years,
> But I have made Iran live again through these verses of mine.

For indeed, but for Firdausi, Persia would have forgotten its own glorious past and its wonderful history. Just look at what happened after the conquest of Alexander. The greatest of emperors who ruled for over a century over the largest empire this world has ever known, men of the personality and towering historical fame of Cyrus the Great and Darius the Great were entirely forgotten by the Persian nation due to the ebb of ignorance and decadence of five hundred years following the Greek conquest. And after the Arab conquest, their existence was so far forgotten that the tomb of Cyrus, the great hero who first established the

From fears of impending calamity, Firdausi left Gazni and like his compeer Dante, roamed from place to place in poverty and in practical exile, until some years after he quietly returned to his native place Tus, with spirit and health broken down.

In the meanwhile Sultan Mahmud wanted to send an ultimatum to a ruler who was challenging his authority, and thinking of the words to be used in the letter, the vazir replied that the best course was to quote this verse of Firdausi which the Persian hero had addressed to the Turanian king Afrasiab. The forciblelines, most beautiful in their original Persian, say:—

> "If the reply does not accord with my wishes, then enter the arena of battle, and wield thy sword and mace with me."

Hearing these lovely lines, Sultan Mahmud enquired of Firdausi, and struck with remorse, ordered the long withheld reward of 60,000 gold coins to be despatched to the poet. But as the irony of fate would have it, when the king's messengers bearing the reward, entered the gates of the city of Tus, the body of Firdausi was being carried to the grave. The reward was taken to his daughter, but with the nobility she had inherited from her father, she refused to accept it. This is the pathetic story of our great poet.

Now what is there in the poems of Firdausi that has kept him ever alive, has kept him ever before the eyes, not only of the Persian nation but also of the intellectual world? Like the snowy tops of towering Alburz before the eyes of Teheran and its inhabitants, why is he constantly before the mental vision of the nation? The reason in his case was this. Firdausi was burning with patriotism for his country with its former greatness and culture. He saw with an aching heart that except among the Dehqans, the history of his country was being forgotten; and except in the hidden books of the Moubeds of the ancient faith, no record was to be found anywhere of the his-

of silver arrived from the royal treasury. Imagine the disappointment and despair of this great soul, when at the end of a great work, and practically late in the evening of life, he should be thus cheated of his rights! In a fit of indignation, the poet gave 20,000 coins to the messenger, who brought them, 20,000 to the attendant of the bath and 20,000 to a wine-seller who happened to be near by. He then obtained a copy of his work and wrote a stinging satire in it, the burning lines of which have for ever consumed the fair fame of Mahmud as the patron of literary men. I will quote two passages from this satire which would be enough for us. Regretting that he had tried to praise and extol a person of low birth (for Mahmud's father Sabaktagin was said to be the son of a slave),—and expected noble deeds from him, he says:—

> Take, of some bitter tree, a shoot—
> In Eden's garden plant the root;
> Let waters from the ethereal spring
> Amidst the boughs their sweetness fling;
> Though bathed and showered with honey dew,
> Its native baseness springs to view:—
> After long care and anxious skill,
> The fruit it bears is bitter still.

And at last, he calls down Heaven's vengeance on the king for breaking a poet's heart—a poet who was making the king's name immortal by his work, and he says:—

> Had'st thou, degenerate prince, but shown
> One single virtue as thine own;
> Had honour—faith—adorned thy brow,
> My fortunes had not sunk, as now;
> But thou had'st gloried in my fame,
> And built thyself a deathless name.
> Oh, Mahmud! though thou fear'st me not,
> Heaven's vengeance will not be forgot;
> Shrink, tyrant! from my words of fire,
> And tremble at a poet's ire!

disturbed by the daily cares of life in the composition of his work. The rooms were adorned with portraits of kings and heroes, with scenes of battles and sieges, with arms and armours, to serve as inspiration to the poet's mind, whenever he raised his eyes from the work of composing his verses he had so solemnly undertaken.

After hearing his first compositions, the king had promised Firdausi a gold sovereign for every verse of the great poem he had undertaken to write, but Firdausi did not accept any part payment for his work, as all of us businessmen always insist on doing. He was after all a poet and had delighted in his poetic vision of taking the whole lot together and dedicate the same for welfare work in his native city of Tus. How wise we businessmen are and how mistaken are the poets, history has proved in the case of Firdausi.

A high-souled man as he was, Firdausi had never taken pains to ingratiate himself with this minister or that courtier in Mahmud's Court. Someone or the other of them, bearing a grudge against him had accused him of heresy before the Sultan. The misguided Sultan immediately began to change his bearings towards Firdausi. He sent for him, reproached him bitterly saying: "Thou art a heretic and I shall get thee trampled to death under my elephant's feet."

The great soul, wounded as he was, protested his innocence and the king forgave him. But thenceforth, Firdausi lived in perpetual apprehension of the effects of the Sultan's prejudice and Mahmud too had his ears so far poisoned that he never recovered his good opinion of the poor poet.

After over thirty years of unremitting labour, Firdausi completed his monumental task and presented it to the sovereign. The "Book of Kings" contained 60,000 couplets, and the aged poet expected to receive a corresponding number of gold coins as the Sultan had promised him. But somehow or other it was ordered that the poet should receive 60,000 coins of silver in stead. Firdausi was coming out of a public bath when the bag

anticipated with joy the discomfiture of Firdausi owing to the impossibility of his fulfilling the conditions, for they had chosen a rhyme in which only three words existed in the language, *viz.* "Rushan", "Gulshan", and "Jushan". They thus extemporised:

Onsari said addressing an imaginary beloved: "Before thy golden cheek, the moon is no more Rushan."

Asjedi said: "To vie with thy lovely face, no rose is there in the Gulshan."

Farrokhi said: "The arrows of thy eyes pierce the strongest Jushan."

And they were sure that Firdausi would not find a word to cap the fourth line. They were not aware however of a legend which Firdausi knew, *viz.* that a Turanian warrior by the name of Pashan was killed by the Persian hero Giv, by the dexterous throw of his spear. So Firdausi capped the verse by saying:

"Like the spear of Giv in his mortal fight with Pashan."

All the three poets were delighted and a sincere friendship sprang up, and Firdausi was taken to the Court of Sultan Mahmud, as the poet most fitted, on account of his qualifications and vast study and reading of the ancient literature, to write the Book of Kings, a subject which was also near to the heart of Sultan Mahmud.

In order to test him, he was asked in the Court to write a few lines in praise of the sovereign, and Firdausi there and then wrote a small poem in which he gave a beautiful compliment to the king in the following very fine lines:

"As soon as the child wiped its lips of its mother's milk, the first word he spoke, was the word Mahmud."

Sultan Mahmud was very much pleased and no longer hesitated but entrusted Firdausi with the execution of the great work which he had offered to undertake. A special residence well-provided was given to Firdausi that he might not be

still preserved in the later Avesta, with the narration of events given in the Shah Nama, we can see at once the original source of the great work of Firdausi.

But a Dehqan's son could not afford to write poetry, and much less afford to devote his time to the study of ancient legends, traditions and history and spend a lifetime in putting the same into verse. He was therefore in search of a patron who might give him the wherewithals of carrying out his enterprise. Sultan Mahmud was then on the throne of Gazni, and let it be said to his credit, in spite of the stain he brought on his name later on, that he was a patron of letters and encouraged the study of literature as much as he could.

Now I shall give you a couple of traditional stories about Firdausi which though of doubtful authenticity, are still worth giving.

Coming to Gazni, Firdausi ardently desired to form an acquaintance with one of the Court poets, specially Onsari, the most famous of them, in order to get an entrance himself at the Court of Mahmud. So, on one occasion, Firdausi dexterously contrived to see Onsari at the very time when he was enjoying a repast in his garden with two other well-known poets, Asjedi and Farrokhi. The latter perceiving Firdausi, were surprised to see a man in a peasant's dress intruding on their company, and in order to get rid of him, smoothly the Court poet said: "O stranger, we are three poets who have retired here from the noise and bustle of the city to enjoy our evening in private, and we only admit poets to share our conviviality." Firdausi gently replied: "Your humble servant is also a poet." "Well," replied Onsari, "our conditions for admission to our repast are that we three shall compose a line each of a particular measure and rhyme. If you finish the quatrain, you shall be welcome to participate in our evening's cheer; but if you fail either in rhyme or measure, we must insist upon your immediate departure."

Firdausi accepted the conditions, and the courtiers already

To understand the monumental work, the mission and the message of this great poet, we must cast a cursory glance over the Persia of those times and the hopes and aspirations of the Persian race.

After the Arab conquest, the conquerors had naturally imposed the Arabic language on the country for the purpose of securing fully their political hold on the conquered nation. When the European nations in the eighteenth and nineteenth centuries have done this, a dispassionate historian must justify the action of the Arab conquerors from their point of view, however galling the measure may be to the conquered nation. The Arabic language therefore, became the Court language in Persia as well as the language of culture and for well-nigh 200 years, not a verse was heard in Persian, not a literary work was produced in the language of the country. Only a couple of decades before the birth of Firdausi, Rudaki, the first Persian poet, revived the old language in the literary field as well, and extracts of his poems we have yet today.

Practically therefore, at the very birth of this literary revival in Persia, Firdausi was born in or about 934 or 935 A.D. He was the son of a Dehqan, an owner of a garden and farms, who belonged to a class amongst whom at that time, the national traditions of Persia, were being preserved in the forms of stories. The boy was a patriot and loved his land so ardently that just as Dante had determined to celebrate his love for Beatrice by a monumental poem, Firdausi had determined to celebrate his love for his country by writing an equally monumental work recording the history and traditions of his land of birth, at the time of its glory and eminence before the Arab conquest, which Dakiki the Zoroastrian had begun but had left incomplete because of his untimely death. Firdausi began gathering materials which were willingly supplied to him by the Moubeds or the Zoroastrian priests, who were keeping their records in nooks and corners all over the country where they had segregated themselves; and when we compare the traditions

FIRDAUSI

LECTURE AT THE ROTARY CLUB ON 9TH OCTOBER 1934

DELIVERED BY MR. DINSHAH J. IRANI, SOLICITOR, AND

BROADCASTED BY RADIO

It is indeed significant of the international value of the Rotary that during the special week set apart by His Imperial Majesty Rezashah Pahlavi, for the millenary celebration of the great Persian poet Firdausi, our Club should arrange to take part in these celebrations and offer the felicitations of intellectual comradeship to the Persian nation, in the presence of the representative of the Persian Government as our honoured guest here today.

The ideal of service of the Rotary can reach its true fulfilment only then, when its international object is also realised, and the movement seems to be on the fair way of doing so. We will wish that the Rotary movement would soon start in Persia too, and I may assure our fellow Rotarians that it would not be a distant day when the members of our Club may be the guests of the Rotary Club at Teheran. With these introductory remarks, we shall come to the subject of our lecture, viz. " Firdausi the great Persian Poet."

In all ages and at all times, poets and versifiers have abounded in the past and do so now. In Persia, because of its extremely soft and beautifully flowing language, they were ever to be found in great numbers. They sing, they entertain and depart. More often than not their productions are read for a time and then they are forgotten. Only a few in a thousand outlive their generation, and hardly one in a million reaches the dazzling heights of immortal fame. These are the world's rarest gems, and one of them was Firdausi.

of turmoil and on returning to 'Firdaus' from where he was sent down on the holy soil of Irân with by far the greatest spiritual mission, that of rejuvenating Irân by writing the history of old Irân in a language spoken by the sons and daughters of Irân, and which was to be spread far and wide over the whole of the civilized world in the millennium to follow. Very few in the time of Firdausi knew the unfortunate fate which was to befall the surviving literature of Irân in times to come. As a prophet and seer, born with the Sun in the sign Libra, he was fully conscious of glorious fate which was to attend his achievement, the great purpose which would be served in times to come by his epic, and he had the courage to be just and frank and to speak to the world what he felt about the value of the work which he had achieved. With lofty ideals of serving his whole country, his birth place of Tus especially, born in noble surroundings where the voice of conscience was the voice of God, with the noble ideal of serving the down-fallen so as to elevate their status he spoke the truth against all odds and finished his epic with the words following:—

زمانم سر آورد بگفت و شنید چو روز جوانی بپیری رسید
چو این نامور نامه آمد به بن ز من روی کشور شود پر سخن
هر آنکس که دارد هش و رای و دین پس از مرگ برمن کند آفرین
نمیرم ازین پس که من زنده ام که تخم سخن را پراگنده ام

"Time has brought to an end my powers of speech and hearing, when the days of youth have come to old age. As this famous book comes to an end, the country will be full of talk about me. Whoever has intelligence, judgment and religion, will pour blessings on me after I die. I will not die after this, because I will remain alive, as I have scattered the seeds of speech."

Thus before Firdausi died, he prophetically predicted fully concious of his fame, what fate was in store for him.

years. According to the Chronicle of Abû-alfaraj given by Albîrûnî, the "Petty Princes" ruled for 246 years. There is need of a careful study of this period of about 537 years between Alexander and Ardashîr Pâpakân.

I will stop here for the present with a short notice of the method adopted by Firdausi in preparing his work. During the centuries which have passed after the composition of the work, various charges have been laid against Firdausi; the most prominent of which are these: 1) that he was very partial to his forefathers the ancient Iranians, 2) that being a Shiʿite he has introduced Shiʿite views in his epic, 3) that he has introduced a good deal of romance in his epic.

Those who will carefully read the existing remnants of the Avestan and Pahlavi literature and compare the historical portion found in it with Firdausi's Shâh-nâmâ, will see for themselves that Firdausi truthfully followed the materials which came to his hands. If a thousand years before our time his defence of the Zoroastrian religion

مگوئی که آتش پرستان بدند . پرستندهٔ پاك يزدان بدند

was not properly understood, as there were very few learned men, who could expound the Zoroastrian Monotheism and mode of worship, it has become an established fact today that the Zoroastrians never worshipped the Fire just in the same manner as idol-worshippers worshipped the idols, Fire having been only an emblem of purity which they revered as a creation of the Almighty.

Firdausi's couplet: "wretched slaves will be rulers then, nobility and greatness will be counted as nothing", is a literal translation of the prophecy in the 'Zend-î Vohuman Yasn'[1] which Firdausi faithfully copied in his epic. As a devoted follower of the religion of Islâm, having the greatest respect for the prophet (نبي) and the Imam (علي) his greatest hope of spiritual attainment was to sit with the 'Nabî' and 'Ali' after leaving this world

1 See B. T. Anklesaria's 'Zend-î Vohuman Yasn', p. 27.

truthful historian like Firdausi faithful to the Iranian respect for truth, did not write anything further than the bare names of nine Ashkânian kings, and their descent from the Kayânian Arish son of Kay Kavâd.

Between the year in which Alexander conquered Irân (331 B.C.) and the year when Ardavân the last Ashkânian king was killed and Ardashîr-î Pâpakân became the 'Malkân-malkâ' of Irân (226 A.C.) there is a period of about 557 years. How long did the Ashkânian princes rule over the portion of Persia which was under them? Two hundred years, according to the statement of Firdausi, 280 years, including 14 years of Alexander's rule, according to the traditions of the Persian Chroniclers, as given by Albîrûnî in his Table No. I, 358 years according to Hamza, 496 years according to what Hamzâ says from the copy of the Môbad, 526 years according to the chronicle of Abû-alfaraj Al-zanjânî, and 266 years, not including the 14 years of Alexander's reign, according to the Shâh-nâmah of Abû-Mansûr Abd-alrazzâk.

From the statements made by the pseudo-prophet Mânî in his book called 'Shâbûrkân', Albîrunî has correctly determined the interval between Alexander and Ardashîr to be 537 years.[1] Modern researches have proved the truth of this statement, and the science of Numismatics has helped the modern historians of the Ashkânian and the Sâsânian dynasties very greatly in arriving at the truth.

Whereas Firdausi has given the names of nine Ashkânian kings, the five tables of Albîrûnî give from eleven to eighteen names.

Firdausi has not mentioned the number of years that passed between the death of Alexander and the beginning of the reign of Ashk. As per Table III of Albîrûnî a class of Greek princes with their Persian Vazirs, altogether 14 in number, reigned after Alexander the Greek for a period of 68

1 See Albîrûnî Dr. Sachau's translation, p. 121.

Firdausi has written at length and in detail or in short is based upon the knowledge of the facts which he possessed. If Firdausi was a spinner of yarns, he could have written thousands of couplets in praise of the Ashkânians descended from Kay Arish and the people who have the greatest respect for him during these ten centuries would have believed all that he would have written. Those who think that the Shâh-nâmah of Firdausi contains a good deal of the flights of poetic fancy, a great portion which should be classed as romance should ponder well over the absence of the mention of the great Achaemenian kings of Persia and the curt description of the Ashkânian 'Malûk-i Tawâyef'.

In his critical study of the "Chronology of the Ashkânians," Albîrûnî gives five tables in accordance with five authoritative works: 1) the traditions of Persian Chroniclers, 2) that which Hamza has taken from the Abastâ, 3) taken by Hamza from the copy of the Maubadh, 4) the chronicle of Abû-alfaraj Ibrâhîm ben Aḥmed ben Khalaf Alzanjânî, 5) "The Shâh-nâmah by Abû-Mansûr 'Abd-alrazzâk."[1]

According to the statement of the Pahlavi 'Kârnâma-î Artakhshîr-i Pâpakân'. After the death of Alasgandar the Arû-man, Iran had 240 'Kad-khudâys' (= "Petty chiefs"). If Irân was thus divided into 240 portions, it must have been simply a superhuman task for the Persian Chroniclers and the Môbads to preserve the history of the 240 petty princes ruling over small areas and principalities, eternally fighting amongst themselves, and the boundaries of their small dominions changing incessantly. No two chroniclers could ever agree as to the details or summaries of the story which they wrote, making mistakes at times even in the order of names of the kings placing the reign of the son before that of the father. It would be simply tedious to give all the mistakes which are detected as made by the historians who have made bold to write the story of the Ashkânian kings. It was therefore that a

1 Dr. Schau's "Chronology of Ancient Nations," pp. 116-119.

into the 'Pîshdâdian' (=Av. 'Paradhâta'), the Kayânian (='Kava'), the Ashkânian and the Sâsânian dynasties. The Achaemenian family of kings, not having been treated separately the last three of them Vohûman=Artakhshîr, Dârâb and Dârâi have also been surnamed 'Kay' and looked upon as Kayânians. In fact, the term 'Kayân' has been continually used in the entire Pahlavi literature to designate all the sovereigns of Persia from Kaikôbâd upto Dârâ-i Dârâyân, without treating the Achaemenian group of kings as a separate dynasty.

بزرگان . . . . که از تخم آرش بدند . .
بگیتی بهر گوشهٔ بر یکی   گرفته ز هر کشوری اندکی
. . . ملوک طوایف همی خواندند
ازانگونه بگذشت سالی دویست   تو گفتی که اندر جهان شاه نیست

"If we now take up the rule of the Ashkânians, what do we find in Firdausi's Shâh-nâmah? He says: Each one of the great princes who were descended from Arash (=Kavi Arshan, son of Kavi Kavâta) had held a portion of the realm, they were called 'Malûk-i Tawâyef'. Two hundred years thus elapsed; there was, as it were no king in the world."

Giving the names of nine Ashkânian rulers: (1) Ashk descended from Kobâd, (2) Shâpor, (3) Gûdarz, (4) Bîzan of Kayânian descent, (5) Narsî, (6) Ormazd, (7) Ârash, (8) Ardavân and (9) Bahrâm=Ardavân-î Bozorg, he finishes the reign of the Ashkânians in 16 couplets, with the words:

چو کوتاه شو شاخ و هم بیخشان   نگوید جهاندیده تاریخشان
از ایشان جز از نام نشنیده ام   نه در نامهٔ خسروان دیده ام

"As their branch as well as their race was shortened, the experienced man does not mention anything of their history. I have heard nothing of them save their names, nor have I seen anything about them in the 'Book of Kings'."

This statement is the greatest proof positive of the veracity and truthfulness of the immortal poet. Whatever

birth.[1] 'Daniel', written about 580 B.C., predicts the rise of the Medo-Persian power and its struggle with the Grecian power.

It would be ridiculous to suggest that the literary Iranians of the type of Firdausi and Albîrûnî, living with the Jews, were ignorant of these references to kings Cyrus, Darius and Xerxes in the religious Books of the Jews.

One more interesting point to be noted here is this that the confusion made in the names of Kayânian and Achaemenian sovereigns has originated from the Western authors who thought Kôresh to be the same as Kaikhusru, Cyrus to be Lohrâsp and so forth.

One more important point deserves to be noted in this connection. It seems that the Achaemenians, so styled after the name of their ancestor Hakhamanisha, were simply known by the Iranians, through the Western authors, as Chaldæans. I will again quote from Dr. Sachau's translation of Albîrûnî :—

> "The Kayânians, the kings of Babylonia, whom western authors are in the habit of calling Chaldæans, brought the empire under their sway..........the Chaldæans are not identical with the Kayânians, but were their governors of Babylonia. For the original residence of the Kayânians was Balkh, and when they came down to Mesopotamia, people took to calling them by the same name which they had formerly applied to their governors, *i.e.*, Chaldæans."[2]

Albîrûnî has given the "Table of the Kings of the Chaldæans" from Ptolemy[3] where the names of the Achaemenian rulers are just the same as those of "the Kings of Persia" given by him as we have quoted above, with slight differences. They are: "Darius the Median, the First; Cyrus, who rebuilt Jerusalem; Cambyses; Darius; Xerxes; Artaxerxes Primus; Darius; Artaxerxes Secundus; Ochus; صرون; Darius."

Following the Avestan statements and the latter Pahlavi Tradition, the Iranians have separated the great kings of Persia

1 See 'Isaiah,' Ch. 44, 28, and Ch. 45, 1.

2 See 'Albîrûnî,' Dr. Sachau's translation, pp. 100-101.

3 See Dr. Sachau's note, p. 397.

nian kings of Persia from the books of the "Western authors" three centuries and more after Yazdagard. But Firdausi did not embody in his great epic any mention of the "Persian" kings named above, because he wanted to follow the "Iranian" books and traditions rather than any other foreign statements. Firdausi, an inspired poet and prophet, must have had strong aversion to utilizing the statements of foreigners whilst preparing an epic which was to last millennia after the end of his earthly career. Albîrûnî overcame his disgust for foreign writers and embodied in his work all the different opinions which, he saw, existed during his time.

The Zoroastrians, the Jews and the Christians lived together with the followers of Islam in Irân, at the time when Firdausi prepared his epic. The Thora of the Jews was certainly read and studied in Irân at the time when Firdausi and Albîrûnî lived and flourished. It is a well-known fact that the Books of 'Ezra,' 'Nehemiah' and 'Esther' contain (1) an account of the return of the Jewish captives from Babylon to Jerusalem at the beginning of the reign of Cyrus, B.C. 536, and the rebuilding of king Solomon's Temple, accomplished in the sixth year of Darius son of Vistâspa, B.C. 516; an account of the second immigration of the Jewish exiles in the reign of Artaxerxes Longimanus (=Ardasîr-i Darâz-dast), B.C. 458,457[1], (2) Nehemiah, cup-bearer to Artaxerxes Longimanus at Shushan, re-erecting the city walls of Jerusalem, being appointed satrap of Jerusalem by the Persian king for twelve years (B.C. 445-413),[2] (3) king Ahasuerus (=Khshayârsha=Xerxes, B.C. 486-465), who reigned over a hundred and twenty seven provinces, from India even unto Ethiopia, deserting his royal wife Vashti and chosing Mardecai's adopted daughter Hadassah (Esther), a Jewess as wife.[3]

Of the prophetical books of the Old Testament, 'Isaiah', written about 700 years before Lord Jesus, mentions the Persian king Cyrus as the Lord's Anointed, 200 years before his

1 See 'Ezra.' 2 See 'Nehemiah.' 3 See 'Esther.'

Hamzâh-i Al-Ispahâni refers to the 'Avestâ', he does not refer to the Avestân texts of the Scripture, but to the translation of the Avestâ and to the traditions appended to the translation. After the destruction of all the historical records of the Achaemenians which were preserved in the archives of the palaces of the Achaemenian kings at Sûsâ and Ecbatana the Iranians tried to resuscitate their lost history from their neighbours who were incessantly at war with them. Abu Raîhân Albîrûnî has told us the truth about this in his 'Âthâr-ul Bâkiya', written 934 years ago:—

> "In the biographical and historical books that have been translated from the works of Western authors, you find an account of the kings of Persia and Babylonia, beginning with Frêdûn......and ending with Dârâ, the last of the Persian kings. Now, we find that these records differ greatly (from Eastern records) as to the number of the kings and their names, as to the durations of their reigns, their history, and their description, I am inclined to think that that confounded the kings of Persia with their governors of Babylonia, and put both side by side."[1]

The Bûndahisn, Firdausi, Hamzâh Al-Ispahâni and Albîrûnî all agree as to the names of the Kayânian kings from Vishtâspa upto Dârâ-i Dârâ. But when Albîrûnî gives a table of "the kings of Persia, beginning with Frêdûn, according to Western authors", we see that, as Albîrûnî has distinctly stated, the Western authors "confounded the kings of Persia with their governors of Babylonia".[2] Besides giving the names of the Pîshdâdian Frêdûn, Salm, Zû ben Tûmâsp and the Kayânian Kai Kôbâd, Kaikâûs, the list gives the names of the Achaemenian Dârâ Almâhî I (?) (Al-mâdî), Karesh, Cyrus, Cambyses, Dârâ II, Xerxes, Ardashîr, Khusrau, Sogdianus, Ardashîr ben Dârâ II, Ardashîr III, Arses, and Dârâ, the last king of Persia. Thus, the Iranians did know the names of the Achaeme-

1 See Dr. C. Edward Sachau's "Chronology of Ancient Nations", p. 114; also Albîrûnî's 'Qânuni Mas'udi.'

2 See Albîrûnî Sachau's translation, pp. 115, 400.

value for those who wish to find out the true history of Irân written by the truthful sons of Irân in old times. Very likely the edicts and historical records delivered up to the flames in 331 B.C. had in them the history of the last kings of the Kayânian dynasty which the Zoroastrian priests had not preserved by memorization and which is irretrievably lost. The Pahlavi literature has been able to preserve a little portion of history of events which took place after Vishtâspa from the Chittradât Nask. We cannot expect to find the history of the Achaemenians and the Ashkânians in the Avestan Scriptures or references to them. We might only trace references to future events as shown by the Pahlavi literature, in the Dînkard Book VIIth, the Zand-î Vohuman Yasna and other works in some of the prophecies found in the Avesta, especially in the Fravardin Yasht. These prophecies were found in the Sûtkar Nask, one of the seven Nasks of the Gâthâs. Zarathustra received from Ahura Mazda the wisdom of omniscience for a short while, whereby he saw what had happened and what will take place in this material world upto the coming of the future Saviour. He saw, according to one description, seven ages of the world, of gold هزاره زرین, of silver هزاره سیمین, of brass هزاره روئین, of copper هزارهٔ برنجین, of lead هزاره ارزیزین, of steel هزاره بولادین and of mixed iron هزاره فلزات امیخته; of these seven ages, during the ages of gold, Shâh Vishtâsp will be the ruler of the world and Zarathustra will bring religion in the world; the age of silver is the rule of the Kayânian Artakhshir, who is called Vohuman-i Spentôdâta; the age of brass is the period of the sovereignty of king Artakhshir-i Papakân and king Shâpohr and of Môbad Âderbâd Mâraspend, the organiser of religion; the age of copper is the sovereignty of the Ashkânian king Vologeses; the age of lead is the sovereignty of king Vaharâm-i Gûr; the age of steel is the period of king Khusru Kôbâd's sovereignty; the age of mixed iron is considered to be the tenth century after Zarathustra, when the millenium of Zarathustra came to an end.

In this connection it is worth noting that whenever

3) Dârâi son of Arshâma son of Ostanes son of Dârâi son of Artakhshathra (335-331 B.C.).

Whosoever confounded the Kayânian Vishtâspa son of Luhrâsp with the Achaemenian Vishtasp son of Arshâma, the Kayânian Vohuman son of Spentôdâta also called Artakhshîr with the Achaemenian Artakhshathra son of Khshayârsha and then superposed the two Dârâi of the Achaemenian dynasty to the older Kayânian family, had brought about this confusion at a period when the dim idea of the glorious deeds of the Kayânians and the Achaemenians had only remained, when no one knew or remembered anything of the historical deeds of Irân and the Iranians after Vohuman son of Spentodata and before the two Achaemenian kings Dârai who ruled over Persia in 424-404 B.C. and 335-331 B.C. and with whom the Achaemenian dynasty came to an end. The idea of preserving history was foremost in the minds of the ancient Iranians. In order to preserve the records of the achievements of their past ancestors, they had written and memorized from times immemorial the deeds of their ancestors from the beginning of their race upto the reign of the Kayânian king Vishtâspa in whose reign the prophet of Irân, the holy Zarathustra gave to the world the religion of belief in the one God Ahura-mazdâ, in good thoughts, good words and good deeds and in due justice to humanity, treating man and woman as of equal rights. The Avestan records stop here. No one knows how to connect the history of Irân by supplying the missing link or links which could connect the old Kayâ nian with the later Achaemenian dynasty. Fertile brains have indeed tried to trace the identity between the Kayânian and the Achaemenian names of kings and princes. They have equated the Avestan 'Kavi Aipivaṅhu' with the Old Persian 'Chaispis', 'Kavi Aipivaṅhu' ('Kay Apivêh')'s grand-son 'Kai Manush' (='Kai-Manish') with the Old Persian 'Hakhamanish', and the Avestân 'Arshan' with the Old Persian 'Arshâma.' But these are mere quibbles of philology and they have no real

Shah-nâmah, though nothing is mentioned of them in the sacred Avestan Scriptures. In order to show that Firdausi had based this part of his epic, nay the whole of his epic on authoritative Pahlavi works, I will refer the readers to the works of Hamzâh-i Ispahâni, Abu-Raîhân Albîrûnî and the Pahlavi Bundahisn. It can be seen, that the old Avestan records stop at Spentôdâta, the son of Vishtâspa. We do not find the history of the Kayânian dynasty any further than that in the Avesta. In fact, Peshotan, son of Vishtâsp, the most important personage in the Zoroastrian religious history, of whom Firdausi has written a good deal, is not to be traced in the Avestan Scriptures. What we do learn of him is from the Pahlavi works such as the Dinkard, the Bûndahisn and the Zand-i Vohuman Yasn. That Spentodâta (=Aspandyar) had a son named Vohuman we only learn from the Pahlavi Dînkard, the Bûndahisn and the Zand-i Vohuman Yasn. There we find that he was also called Artakhshîr. He gave his throne and kingdom to his daughter Homay, also called Chihr-âzâd. The Pahlavi Bûndahisn, Hamzâh-i Ispahâni and Albîrûnî have mentioned the name of the queen Homây-i Chihr-âzâd, just in the same manner as Firdausi speaks of her. Chihr-âzâd gave her throne to her son Dârâb, and his son Dârâ-i Dârâb, who succeeded him was killed by the Greek Alexander who conquered Persia in 331 B.C.

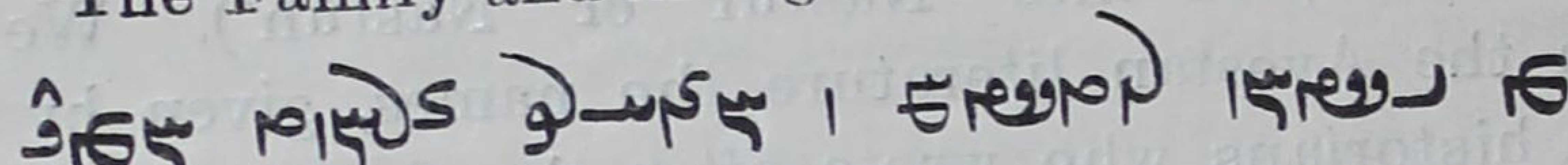
Now after a better knowledge of the history of Irân, we have found out that the Dârâ-î Dârâyân of the Iranian books who has been taken to be the last of all the Kayânians was really the last king of the Achaemenian dynasty with whom for a time ended the glory of a great Zoroastrian family of rulers of Persia. There were three Achaemenian kings named Dârâ (Dârayavush):

1) Dârayavaush son of Vishtâspa, son of Arshâma son of Ariyâramna son of Chishpi son of Hakhâmanis (522-486 B.C.),

2) Dârâi son of Artakhshathra son of Khshayârshâ son of Dârayavaush (424-404 B.C.), and

king Jamshed, Rustam can claim kinship with the Iranians of the blood royal and all the deeds achieved by him were to help the Iranian sovereigns against their Turanian foes from the time of Pîshdâdian king Minuchihr upto the Kayânian Vishtâspa.

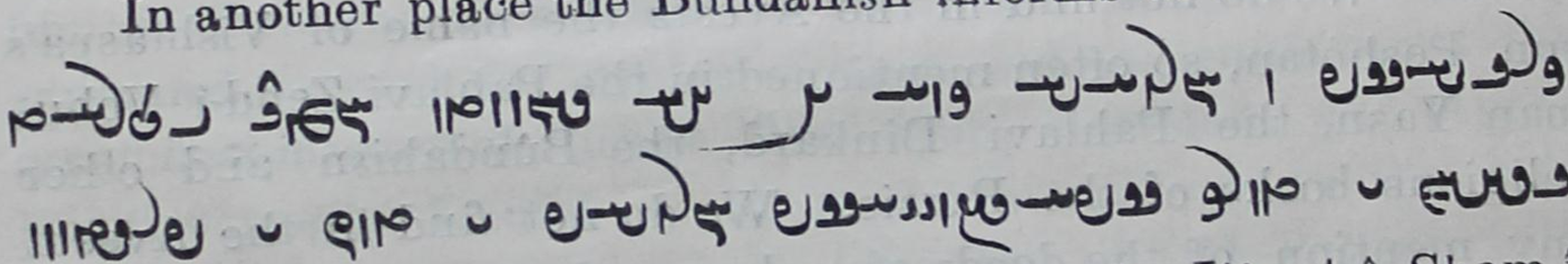
The Pahlavi Bûndahisn has also preserved the names of Rustam and some of his ancestors in the genealogy of famous kings and princes given in the chapter on 'Tôkhma û patvand-i Kayân' = "The Family and lineage of the Kayânians". It says:



'Ez Dastân Rôtas-tahm û Uzwâra Zâṭ-hend'.

"Rôtastahm (=Rôstam) and Zawâra were born of Dastân (=Zâl)"[1]:

In another place the Bûndahisn informs us:



'Karêsasp u Aûrvâs har dô brâṭ bût-hend. Ithrat-î Sham î Turak-i Spênyasp Aûrvandasp-î Tûz-î Freṭon'.

"Kersâsp and Urvâs were both brothers. Thrît son of Sham son of Tûrak son of Spênyasp Aûrvandasp son of Tûz son of Frêṭon."[2]

If we compare these names occurring in the 'Dîbâchah-i Afrîngân' with the names occurring in the Shâh-nâmah of the descendents of Jamshed and the daughter of Kavrangshâh of Zâbûl after Jamshed had fled to Zâbûl after being defeated by Zahhâk, they are: Rustam, Zâl, Sâm, Narîmân, Kershâsp, Atrat, Sham, Tûrak, Shîdasp, Tûr, Jamshîd. The order of these names in the Shâh-nâmah is exactly the same as in the Dîbâchah-i Āfrîngân.

We now take up the question as to the descendents of Spentô-dâta (=Aspandyâr) whose history we read in the

1 P. 234, l. 14.

2 P. 232, ll. 4-6.

The Avestan Fravardîn Yasht is a text which has preserved the names of great men of Irân from Gayômarethna upto 'Spentô-dâta' (=Pahlavi 'Spend-dâț'=Pârsi 'Aspandyâr') son of the king Vishtâspa. We find the names of Vishtâsp's brothers including 'Zairivairi' (=Pahlavi and Pârsi 'Zarîr'), the commander-in-chief of the army of Irân during their great crusade against the Khyonian (=Turanian) Arjâsp, and of Zarîr's son 'Bastavairi' (=Pahlavi and Pârsi 'Bastûr', latterly corrupted into 'Nastûr' or 'Nastûh'). We do not find in the Avestan literature the names, given by the later Iranian historians who wrote after the Sasanian downfall, of the Kayânian rulers who according to Firdausi, Albîrûnî, Hamzâh-i Ispahâni and others, ruled over Persia after the Kayânian king Vishtâsp and before the Greek Alexander the Great. We do not find in the Avesta the name of Vishtâspa's son Peshôtan, so often mentioned in the Pahlavi Zend-î Vohuman Yasn, the Pahlavi Dinkard, the Bûndahisn and other religious books of the Parsis. We do not find in the Avesta any mention of the deeds of valour and of worth of Rustam and Zâl, although we find only the names of Rustam, Dastân-î Sâṃ and their ancestors in the religious Pazend literature of the Parsis: Rustam, Zâl, Sâm, Narîman, Kersâsp, Srît, Shem, Turak, Shêdasp, Tûr, Jamshed, Vîvanghân. These names would show that Rustam, the hero of Firdausi's epic, is the tenth descendent of the Pîshdâdian monarch Jamshed and the souls of Rustam and his ancestors are remembered by the Parsis daily even to-day in the 'Dîbâchah-i Afrîngân'. Close students of Avesta and Pahlavi of course will bear witness to the fact that the names of 'Naremanâo Keresâspô', Rustam's great grandfather, of 'Keresâspa' and of 'Thrîta' are to be found in the Avestan literature and the stories of the hero Kersâsp and his achievements are found in a collected form in the Pahlavi literature[1]. Being descended from the Pîshdâdian

1 See Yasna, IX; Vendidad XX; "Legends relating to Kersâsp", edited by Ervad Bahmanji N. Dhabhar, M.A., in the 'Rivayat preceding the Dâtistân-i Dînî' Sacred Books of the East, Pahlavi Texts, Part II, Appendix.

lieutenants brought upon them, further the conflagration of all the literature in which people delighted, the ruin of all fine arts which were the recreation and the desire of the people. And more than that, he (Alexander) burned the greatest part of their religious code, he destroyed the wonderful architectural monuments, *e.g.* those in the mountains of Istakhr, now-a-days known as the Mosque of Solomon ben David, and delivered them up to the flames. People even say that even at the present time the traces of the fire are visible in some places."

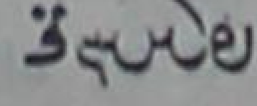
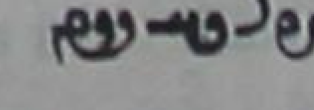
This quotation explains the reasons why the history of the Ashkânians was not so well known to the Iranians of old, and further still how owing to the devastation and ravages, Persepolis and its outlying suburbs were a sight of horror for the Persians to shudder at and the writings on the wall remained unread for cycles of ages and millennia until the great decipherers of Europe, Rawlinson, Grotefend and others, like the prophet Daniel of old, read the writings on the wall, found out the grammar and the language of Old Persian with the corresponding Assyrian and Babylonian languages in which the history of the great Cyrus, Darius, and their successors was unfolded. The Iranians had to rely on the Greek historians alone for a knowledge of the Achaemenians, till after 2000 years and more they learnt the history preserved by their great kings on the walls of their palaces. It would not be true to say that the Ashkânian and Sasanian kings and nobles of Persia were ignorant of these inscriptions, though it would be very risky for us to assert that they could decipher them. For the Ashkânians and the Sasanians, did follow in the wake of their predecessors and tried to inscribe in various places the history of their times in their own language in two or at times three different alphabets. These Pahlavi Inscriptions have also been deciphered, by far the greatest and the most important of them being the 'Paikuli' deciphered and published by Dr. Herzfeld.

the statements in the Shâh-nâmah. The time has now become ripe when literary men should achieve the task of placing the Avestan and Pahlavi texts side by side with Firdausi's statements to bring out the merits of Firdausi's Shâh-nâmah in full light. In the meanwhile, a monumental service has been done by a famous Irani, Aga Pour-i Davoud, by translating into Persian the Avestan texts of the Gathâs of Zarathustra, the holy prophet of Irân, and the Yashts. Whoever will carefully read Aga Pour-i Davoud's Yashts and the notes which he has given in his translation on the names of the great kings of the Pîshdâdian and Kayânian kings will be able to compare for himself the Avestan statements with those of the Shâh-nâmah. Leaving aside this quesion of the comparative value of the Shâh-nâmah, we will take up the question of the absence of any mention of the great Achaemenian kings of Persia. It might seem very strange to the students of history that the Iranians did not mention anything of perhaps the greatest dynasty of kings that ruled over Persia and over by far the greatest portion of the civilised world for a period of 227 years from 558 to 331 B.C. It would be no exaggeration to say that the story of the great Achaemenian kings was writ large on the walls of their palaces at Persepolis and Sûsâ, to be read by any Iranian who ran and passed by these huge palatial buildings. Just to understand without much discussion the reasons why Firdausi, Hamzah-i Ispahani, Tabari and other writers of note could not give us any trace of the great Achaemenians and wound up in one chapter the history of the Ashkânian kings who ruled over Persia after Alexander, I will quote Abu Raihân Albiruni's 'Âthâr al-bâqîeh':

> "For there was much more opportunity for mistakes creeping into the chronology of the Ashghânians,........ because during their period the Persian empire was disorganised,........and people were prevented by various circumstances from preserving their chronology. Such were, *e.g.* the calamities which Alexander and his Greek

prose. It is said that the old kings of Persia, especially the Sasanians preserved their history, their edicts and the stories and sayings of their old ancestors in the royal treasury in Ecbatana and Persepolis. Khusru Kavât (*i.e.*, Naushîrvân-i-'Adil) had sent emissaries to all the parts of the world to verify the history of the old kings of Persia. During the reign of Yazdagard Shaharyâr, the learned 'Dahkân' was ordered to prepare a 'Fihrist'[1], "a table of contents" from Gayomarethna upto the time of Khusru Parvîz from the books of history which were collected in the Royal Library and to add thereto whatever further things he could learn from the Mubad and other learned instructors. When S'ad Vakkâs took away the Royal Treasures of Yazdagard Shaharyâr, this history was taken away and presented to 'Omar, who was informed of the contents of the work by a translator. When the booty was distributed amongst the soldiers, it fell to the lot of the Abyssinian warriors who presented it to their king. The book was translated and became known in many cities of Abyssinia and India. Ya'qûb, son of Layth, asked Abû-Mansûr 'Abd-ul razzâq bin 'Abd-ullâ Farrokh to translate the work from Pahlavi into the 'Pârsi' language and to complete the work by adding to it the events which had taken place from the time of Khusru Parvîz upto the reign of Yazdagard Shaharyâr. Abû-Mansûr 'Abd-ul-razzâq instructed his father's Vakîl S'aûd bin Mansûr Al-ma'marî to do the work with the help of four Zoroastrians, Tâj bin Khorâsânî of Herât, Yazdân-dâd Shâpor of Sîstân, Mâhûy bin Kh^{v}arshêd of Nîshâpôr and Sulemân bin Nûrîn of Tûs. This 'Pârsi' translation of 'Khûdâi-nâmah, prepared in 970 A.C., is missing. This short summary story of the 'Khudâi-nâmah' will show what authentic authoritative work Firdausi had relied on whilst composing his epic.

It is beyond the scope of this essay to attempt to give references to the Avesta and Pahlavi texts which would support

1 Compare the Pahlavi  'frahang' and  'frehest', from which the word is certainly derived.

As in Irân learning and dignity went hand in hand, it was the 'dahyûkân' whom the men of the province looked to not only for support and protection but also for guidance in matters historical and literary. The 'dahyûkâns' were therefore the most important leading men in the Persian kingdom ever since the institution of the council of elders in the Achaemenian times when the most learned and influential 120 men were elected as advisers to the Achaemenian king, and what has been done in modern Persia about 26 years ago of instituting a 'Majlis-i-Sh'ora-i Milli' is quite in keeping with the Persian traditions. Those who have forgotten Persian traditions and meanings of 'Pârsi' words, only think of a farmer, a tiller of land, a husbandman when they read the word 'dahkân'.

It is not so easy to explain the phrases باستان and گفتهٔ باستان. Whether Firdausi meant by 'bâstân-nâmah', "the written records of the past", preserved from ancient times by the Persians as a cherished heritage, most of which were translated into Arabic from the ancient Pahlavi dialect at a time when it was considered unacademic to utilize the Persian language in speech or in writing, in order to preserve the old history and greatness of Persia. The most important point to prove the great value of the Shâh-nâmah is the basis on which the details found therein rest, and 'Bastân-nâmah', whether it was a distinct work so named or it refers to all the old authoritative books used by Firdausi, gives to the Shâh-nâmah the intrinsic worth that it possesses as a great epic narration of facts of old Persian history.[1]

The 'Kh^{v}adâî-nâmah' was a well-known Pahlavi work, reference to which is found in the Pahlavi 'Bûndahisn'[2]. Ibnu'l-Muqaffa, the well-known Zoroastrian convert to Islam, who died in about 760 A.C., had translated this historical work from Pahlavi into Arabic. Unfortunately it is not extant. The same Pahlavi work 'Kh^{v}adâî-nâmah' was again translated in Persian

---

1 Perhaps باستان is an arabicised form of the original باستان.

2 See Ervad Tahmuras's 'Bûndahisn', page 237, l. 13.

and Arabic before the Shâh-nâmah, and compare them with the text of the great epic, and finally bring full justice to the name and work of the immortal poet.

I will only refer in passing to the two or three Pahlavi texts: (1) the Chatrang-nâmah, (2) the Pand-nâmah î Vazorg-mitra, (3) the Pand-nâmah î Adarbâd Maraspend, a perusal of which and other minor texts will definitely prove that the great poet had simply rendered in the 'takârob', what he had read in these Pahlavi books.

Firdausi incessantly refers to the 'Dahkân', the 'guftah-i-bâstân' and the 'Khudâî-nâmah'. Who were the 'dahkâns' whom Firdausi had consulted? Modern lexicographers such as Steingass and others have properly shown the meaning of دهقان to be "the chief man of a village", "a historian". Soon after the conquest of Persia by the Arabs, the Arabic alphabet began to be used for writing the 'Pahlavani', the 'Parsi' language. Owing to the inability of the Arabs to pronounce certain Iranian sounds such as 'p', 'ch', 'z' (=ژ) and 'g', the Arabs who began to speak the Persian language, in their intercourse with the conquered men of the realm gradually introduced these four as new letters in their alphabet, though they usually changed those letters to corresponding sounds in their own language. The Arabic language was thus enriched with a large stock of 'Pârsi' words which were 'arabicised'. It would be a very interesting task to show how many 'Pârsi' words have been adorned in Arabic garb and considered Arabic by those who have not carefully studied Iranian linguistics. The word was originally 'dahyûkân' in the 'Pârsi' language. A 'dahyûkân' was the chief of a province. Even centuries after the conquest of Persia by the Arabs, the Persian nobility and gentry had tried to preserve their democratic institutions for those who had not embraced Islam in spite of persecution. A house recognized its own 'kad-kh^{v}adâ', a street had its own head, a village its own chief and a province was under the guidance of the 'dahyûkân'.

Zarîrân', and (2) the 'Kârnâma-î Artakhshîr-i Pâpakân', which the Parsis of India have carefully preserved, the texts and translation of which have been published in Bombay and in Germany by learned erudite scholars[1]. A careful study of these texts has revealed to the students the fact that the epic of Firdausi is a faithful reproduction of these old records, written in Pahlavi, that the idea of poetic exaggerations at one time entertained as regards Firdausi's epic has evaporated into the air after the comparisons instituted by scholars of Pahlavi, of the Shâh-nâmah writings with the original Pahlavi records. But for the mistakes in writing perhaps made by the later scribes names such as بستور and بیاک have been corrupted to ستور or ستوه and تباک by the misplacing of the diacritical points required above or below the Persian alphabet. Firdausi had derived his knowledge of the events, of the historical and geographical names of persons and places from old existing books and if he has erred, it is because of the inaccuracies to be found in the sources of information which he had utilized. Let it be the ambition of the learned men of the world to start a Firdausi Society, where all the editions of Firdausi's Shâh-nâmah, all the translations and criticisms of the great epic, and anything and everything relating to Firdausi and his epic should be collected, with the head office of the Society in Mashhad, and branches opened in all the civilized cities and countries of Europe, Asia and America. It should be the aim of learned men and women, versed in the old Iranian literature to find out all the old books of Iranian literature written in Avesta, Pahlavi

1 The "Pahlavi Texts", edited by Dastur Dr. Jamaspji Minocheherji Jamasp Asana, M.A., Ph.D., LL.D., D.C.L., contains the Pahlavi Text of the 'Yâdgâr-î Zarîrân" prepared from a MS. about 614 years old. The Text was translated by Dr. Geiger in German and by Shams-ul-Ulama Dr. Jivanji Jamshedji Modi, B.A., Ph.D., in English and Gujarati. The Pahlavi "Kârnâma-î Artakhshîr-ij Pâpakân" was translated in Gujarati by Dastur Peshotanji Behramji Sanjana, in 1853, and in German by Dr. Nöldeke in 1879. The Pahlavi Text with transliteration and translation in English and Gujarati was published by (1) Dastur Kaikobad Adarbad (1896), (2) Dastur Darab Peshotan Sanjana (1897), and (3) Ervad Edalji Antia (1901).

661 A.C.), cousin and son-in-law of the prophet Mohammad, the first of the Shî'ite Imâms, for the cruel murder of al-Husayn in Kerbelâ (in 680 A.C.), remembering the many acts of sacrilege, the ungodly lives, the profanity and the worldliness of several of the Umayyad Khalifs, firmly believing in the advent of a Saviour in the near future, owing to his study of the prophecies of the Zoroastrian sacred literature, knowing full well that the black standard and apparel of the 'Abbasids, the al-Musawwida, was as it were the fulfilment of the Avestan prophecy, the belief in the Divine Right of the House of Sâsân, the story of Husain, the younger son of the prophet's daughter Fatima, having married Shahrbânû, daughter of the last Sasanian king Yazdagard Shaharyar, from whose descent started the line of the twelve Imâms greatly revered by the Shî'ites, thus uniting not only the virtues of the prophet, but also the rights and nobility of the House of Sâsân. It was these and many other considerations too numerous to unravel in the scope of a short paper that inspired the prophetic thoughts of by far the greatest seer and poet of Irân to determine from his boyhood the undertaking of the great epic. It is but too well-known that the barbarous hordes of the Tartars who conquered Persia about a little more than two centuries after, determinately destroyed all that was good and great in the civilization of Irân, literature and architectural beauty, poetry and perfection in art. Firdausi had been sent on purpose by the great Creator with the design to save the history of Irân, before it would fall a prey in the hands of the cruel destructive Tartar, the tool of Ahriman. Let those who do not believe in the design and working of the all-wise Creator, ponder over the framing of destiny by the hand of the Most High, and His providential plans to save the name and fame of Irân and the Iranians.

If I now pass from this subject to consider briefly the other literary writings that Firdausi had utilised for the preparation of his great epic, I may mention the two extant historical chronicles written in Pahlavi :—(1) the 'Yâdgâr-i

of the "Shâh-nâmah", what books were required to be studied by the historians of the period? If we restrict our remarks at first to the Avestan sacred scriptural texts and their Pahlavi translation and the tradition, the great inspired seer and poet who wrote the world-famous epic of Irân must have included in his favourite phrase گفتهٔ باستان all the Avestan writings containing the history of the Pîshdâdian (= 'Paradhâta') and Kayânian kings, princes and rulers of Irân. He must have studied the Pahlavi translation and tradition at first hand sitting with the contemporary Zoroastrian priests. As I will show later on he must have carefully studied such books as the Zand-i Vohuman Yasn, the Dinkard and the Bûndahisn containing the history of ancient Persia, the prophecies of the Zoroastrian scriptures, and the genealogy of the Iranians from Gayomard upto his own times as preserved by the Zoroastrian priests of his time. He must have been in possession of the Chitradât Nask which gives the events which happened in Irân from the birth of the first man upto the end of the Kayânian dynasty. If the immortal poet had spent thirty five years of his life in preparing and composing the Shâh-nâmah, he must have employed a great part of his young age and prime of life in studying the Avestan texts through their Pahlavi translation and tradition as a preliminary period of probation to qualify himself for his unprecedented work. This period of probation must have stretched upto two decades of his buoyant life, more not less. During this period of probation Firdausi must have come in touch with the Zoroastrian priests and laymen; he must have seen them in their prayers and religious assemblages; he must seen eye-to-eye with everything which would make him conceive the ideals of a vanished race whose descendents were living and conversing with him. Groaning under the burden of oppression he must have seen his Zoroastrian brethren, priests and laymen, praying to the true and living God most high, and must have felt for them just as a brother, kith and kin, ought to feel for those of the same blood. A Shî'ite to the core, feeling for the assassination of 'Ali (in

prodigious memory of the Zoroastrian priests of the time the twenty-one Nasks of the Zoroastrian literature were once again saved from extermination. In about 850 A.C., two centuries after the Sasanian downfall about 84 years before the birth of Firdausi, one of by far the greatest Zoroastrian priests Neryôsang Dhaval came to India with a number of emigrants of his Community in order to preserve the name and fame of their forefathers and their holy religion. He must have brought with him a number of books of his religion, a part of which he translated into Sanskrit. Save the loss of the Avestan text of about two of the Nasks, the bulk of the nineteen Nasks of the Avesta with their Pahlavi translation and tradition still survived three centuries after Yazdagard when Firdausi was born. Âdarbâd-i Hêmît, the Leader of the Zoroastrians of the time, had prepared the summary of these nineteen Nasks still surviving, which the Parsis still possess and is edited and translated in the English and Gujarati languages.[1]

In the time of Firdausi, the original Avestan literature was accessible to the learned men of Irân, through the Pahlavi translation and there certainly were learned Zoroastrians who could expound the original sacred texts written in the original Avestan language. During the Sasanian times the "Kitâb-i Kalila va Damna" and the "Story of the Game of Chess" were translated from Sanskrit into Pahlavi. No wonder, then, the Sasanians could understand the language and grammar of the Avestan language, which is akin to the Sanskrit. During the reign of the Sasanian Emperor Shâpor II, about three centuries and a half after Lord Jesus, the great saint and prime minister Âdarbâd Mâraspend had translated with his disciples, the entire Avestan literature into Pahlavi, and the knowledge of the sacred scriptures with the growing tradition was handed over from father to son in the priestly families. If we stick to the story

1 See "Sacred Books of the East", Vols. XXXVII and XLVII; Mr. D. M. Madan's Pahlavi Texts, Vol. II; Dastur Dr. Darab Peshotan Sanjana's Vols. XIII-XIX.

THE IMMORTAL FIRDAUSI.

Three centuries after the last of the Sasanian kings of Persia, Yazdagard Saharyâr ascended the throne, it pleased the Almighty to send down, on the holy soil of Irân, the soul of one who would make Irân an immortal Firdos from the very day of his birth, upto his return to Firdos from where he had come to immortalize the history of Irân from its beginning till the end of the last Zoroastrian dynasty that ruled over Persia. The decline and fall of the Sasanian dynasty, that ruled over Irân and kept under its sway the neighbouring countries, was due to internecine feuds amongst the princes and nobles of the court, as well as amongst the leaders of religion. The prophet Muhammad was born about 83 years before the end of the Sasanian rule, 569 years after the advent of Lord Jesus. The apostles of the prophet Muhammad were led by a great desire to give to the communities living in Persia the religion of their teacher and prophet. The Persian Empire was continually disputing the possession of Western Asia with the Byzantine Empire. The new religion created new zeal and new modes of thought in the Arab neighbours of Persia, and they took advantage of the troubled state of Persian affairs, and attacked and conquered Persia. The 'sepehbads' ruled an important part of the North of Persia, for about three centuries and a half after the Sasanian downfall and stuck to the Zoroastrian religion. But a great part of Irân and the Iranians went over to Islam. About ten centuries before the fall of the Sasanian dynasty, the Greek conqueror of Persia had tried to destroy the entire Zoroastrian literature preserved in Persepolis. But the priests of the Zoroastrian Community preserved their religion by memorization of the sacred texts. Exactly a millennium after Alexander, Khalifah 'Omar made another attempt to destroy the sacred texts of the Avestan Scripture with their translation and tradition; but due to the

THE IMMORTAL FIRDAUSI

A LECTURE DELIVERED BY

BEHRAMGORE T. ANKLESARIA, ESQ., M.A.,

on 6th October 1934

BEFORE

THE ORIENTAL CONGRESS HELD AT TEHERAN

TO COMMEMORATE THE MILLENARY OF

FIRDAUSI TUSI.

Here is the rendering of the lines cited by 'Awfî:—

"Much toil did I suffer, much writing I pondered,
Books writ in Arabian and Persian of old;
For sixty-two years many arts did I study:
What gain do they bring me in glory or gold?
Save regret for the past and remorse for its failings
Of the days of my youth every token hath fled,
And I mourn for it now, with sore weeping and wailings,
In the words Khusrawânî Bû Tâhir hath said:

'My youth as a vision of childhood in sooth
I remember: alas and alas for my youth!'"

exist in the great public libraries of England and France, one unknown to Dr. Ethé having been discovered by Dr. E. Denison Ross amongst Sir William Jones's manuscripts preserved in the India Office. The poem has been thrice lithographed in India and once in Persia, and we now have Dr. Ethé's critical edition, as well as the German metrical translation of Schlechta-Wssehrd (Vienna, 1889). Dr. Ethé, who is our chief authority on this poem, which he has made peculiarly his own, and which he has carefully compared with the much later versions of Jâmî (A.D. 1483) and Nâzim of Herât (whereof the former is by far the most celebrated rendering of the romance), thinks highly of its merit, which has generally been depreciated by Persian critics, who consider that Firdausî wrote it when he was past his prime, and moreover, somewhat broken by his disappointment about the *Shâhnâma*, and that the epic style and metre so successfully employed in the last-named poem were but little suited for romantic verse.

Firdausi's lyric poems.

The value of Firdausî's lyric poetry, to judge by the specimens preserved to us in anthologies and biographies, appears to me to have been generally under-rated. To Dr. Ethé's excellent treatises on this topic I have already alluded. Here I must content myself with two specimens, the first taken from the *Târîkh-i-Guzîda*, the second from 'Awfî's *Lubâb*:—

"Were it mine to repose for one night on thy bosom,
My head, thus exalted, would reach to the skies;
In Mercury's fingers the pen I would shatter;
The crown of the Sun I would grasp as my prize.

O'ver the ninth sphere of heaven my soul would be flying
And Saturn's proud head 'neath my feet would be lying,
Yet I'd pity poor lovers sore wounded and dying,
Were thy beauty mine own, or thy lips, or thine eyes."

with those held unanimously by the Persian and Western scholars. He is of the opinion that the great popularity and reputation of the Shâhnâma are due on the one hand to it being a narrative of the martial achievements of the ancient Iranian people of which the Persians are mighty proud and, on the other, to its linguistic and philological interest in the eyes of the European *savants.*

He further explains that it has been supposed by some that the Shâhnâma does not contain any Arabic word. This is not the case, though Firdausî has deliberately eschewed, as far as possible, their use in a poem, on the history and legends of ancient Persia (as being unsuited to it). In spite of this, a number of words of that language, which had, so to speak, become naturalized in Persian, have found their way into the Shâhnâma. The proportion of such words is 4 to 5 per cent.

After this Professor Browne, begins a critical examination of the poem Yûsuf and Zulaykhâ.]

Firdausi's Yusuf and Zulaykha.

Passing now to Firdausî's remaining poetical works, we come next to his *mathnawî* on the romance of *Yûsuf and Zulaykhâ* (Joseph and Potiphar's wife). This legend, greatly expanded and idealised from its original basis, has always been a favourite subject with the romantic poets of Persia and Turkey, nor was Firdausî (as Dr. Ethê has pointed out) the first Persian poet to handle it, Abu'l-l-Mu'ayyad of Balkh and Bakhtiyârî or Ahwâz having both, according to one manuscript authority, already made it the subject of a poem. These two earlier versions are otherwise quite unknown to us, while our knowledge of Firdausî's version, which has luckily survived the vicissitudes of time, is largely due to Dr. Ethé's indefatigable industry. Though the book is but rarely met with in the East, a sufficient number of manuscripts (seven at least)

about A.D. 920, or a little later; that a taste for antiquarian research and folk-lore, fostered by the perusal of the prose "Book of Kings" compiled in Persian from older sources by Abû Mansûr al-Ma'marî for Abû Mansur b. 'Abdu'r-Razzaq, the then Governor of Tûs, in A.D. 957-8,[1] led him, about A.D. 974, definitely to undertake the versification of the National Epic; that he completed what we may call "the first edition" in A.D. 999, after twenty-five years' labour, and dedicated it to Ahmad b. Muḥammad b. Abi Bakr of Khâlanjân; that the "second edition," dedicated to Sulṭân Mahmûd, was completed in or shortly before A.D. 1010; that his quarrel with the Sulṭân and flight from Ghazna almost immediately succeeded this; and that having lived for a short time under the protection of one of the Princes of the House of Buwayh (Bahâ'u'd-Dawla or his son Sulṭânu'd-Dawla, who succeeded him in A.D. 1012, as Nöldeke thinks; Majdu'd-Dawla Abû Tâlib Rustam, as Ethé seems to believe), for whom he composed his other great poem, the *Yûsuf and Zulaykhâ*, he returned, an old man of ninety or more, to his native town of Tûs, and there died about A.D. 1020 or 1025.

FIRDAUSI'S WORK: (1) THE *Shâhnâma*.

We must now pass to the brief consideration of Firdausî's work, which, so far as it is preserved to us, consists of (1) the *Shâhnâma*: (2) the romance of *Yûsuf and Zulaykhâ*; and (3) a considerable number of lyrical fragments, preserved by various biographers and anthology-makers, and diligently collected, edited, and translated by Dr. Ethé in his articles *Firdausi als Lyriker* already mentioned.

[Professor Browne discusses here the worth and historical importance of the Shâhnâma and makes certain observations on its value as a poem. It would be tedious to translate here, in full, the whole of what he has said on these points. To be brief, his views which are apparently expressed with great diffidence, are altogether at variance

and assigning him a regular salary. The king's favourite Ayâz, whom Firdausî is said in this narrative (for in others these two are represented as firm friends) to have annoyed by his neglect, is represented as poisoning Mahmûd's mind against him by accusations of heresy, with which he openly charged the poet, saying, "All the great heresiarchs of this (*i.e.* the Carmathian or Isma'îlî) sect have come from Tûs; but I forgive you on condition that you renounce this doctrine." The poet is further represented as hiding in Ghazna for several months after his disappointment in order to get back into his hands from the King's Librarian the manuscript of his *Shâhnâma*, and the name of the bookseller with whom he afterwards took refuge at Herat is changed from Isma'îl to Abu'l-Ma'âlî. Other details and variations of a similar character mark the remainder of Dawlatshâh's narrative, which, however, on the whole follows that already given.

Internal Evidence

The internal evidence afforded by Firdausî's own work is, of course, so far as the text of them (which is in many places very uncertain and unsatisfactory) can be trusted, the most authoritative source of information concerning his life. This, as already observed, has been exhaustively examined, with admirable patience and acumen, by Professor Nöldeke and Dr. Ethé. It is impossible for me in the scanty space at my disposal to recapitulate here all their conclusions, neither it is necessary, since every serious student of the *Shâhnâma* must needs read the *Iranisches Nationalepos* of the former scholar, and the already-mentioned articles on this subject published by the latter, together with his edition of Firdausî's *Yûsuf and Zulaykhâ*, and the chapters germane to this topic contained in his *Neupersische Litteratur* in Vol. II of the *Grundriss der Iranischen Philologie.* Briefly, however, we appear to be justified in assuming that Firdausî was a *dihqân* or squire of Tûs, of respectable position and comfortable means; that he was born

be given to the Imâm Abû Bakr (ibn) Ishâq for the repair of the rest-house of Châha, which stands on the road between Merv and Nîshâpûr at the confines of Tûs. When this order reached Tûs and Nîshâpûr, it was faithfully executed; and the restoration of the rest-house of Châha was effected with this money."

Dawlatshah's account.

Such, then, is the oldest and most authentic account of Firdausî which we possess; and we may be quite sure that, even though it be not correct in all particulars, it represents what was known and believed by educated men in the poet's own town a century after his death. Its importance is therefore great, and justifies its introduction in this place. Dawlatshâh certainly made use of this account (for he mentions the *Chahâr Maqâla* as one of his sources) in compiling his own, which is embroidered with many additional and probably fictitious details. Amongst other things he states that the poet's name was Hasan b. Ishâq b. Sharafshâh, and that in some of his verses he styles himself "son of Sharafshâh"; that he was from the village of Razân, near Tûs, and that he took his pen-name from a garden in that district called Firdaus (Paradise), belonging to the 'Amîd of Khurâsân, Sûrî b. Mughîra, whose servant his father was. He is further represented as a poor man, fleeing from the oppression of the governor of his native place to Ghazna, and there supporting himself by the precarious crafts of the ballad-monger, until he was able, in the manner mentioned at the beginning of our notice, to make himself acquainted with 'Unṣurî, who presents him to the Sulṭân, and appears throughout, like the Wazîr-al-Maymandî, as his patron and protector. The verse—

"When the lips of the babe are first dried from their food
They lisp in the cradle the name of Mahmûd"—

is said to have definitely gained Firdausî the favour of the Sulṭân, who is represented as lodging him in apartments in the palace

"'And should the reply with my wish not accord,

Then Afrâsiyâb's field, and the mace, and the sword!'"

"'Whose verse,' inquired Mahmûd, 'is that? For he must have the heart of a man.' 'Poor Abu'l-Qâsim Firdausî composed it,' answered the Minister; 'he who for five-and-twenty years laboured to complete such a work, and reaped from it no advantage.' 'You speak well,' said Mahmûd; 'I deeply regret that this noble man was disappointed by me. Remind me at Ghazna to send him something.'

"So when the Sulṭân returned to Ghazna, the Minister reminded him; and Mahmûd ordered that sixty thousand *dînârs* worth of indigo should be given to Firdausî and that this indigo should be carried to Tûs on the king's own camels, and that apologies should be tendered to Firdausî. For years the Minister had been working for this, and at length he had achieved his work; so now he caused the camels to be loaded and the indigo safely reached Tâbarân. But even as the camels entered the Rûdbâr Gate, the corpse of Firdausî was borne forth from the Gate of Razán. Now at that time there was in Tâbarân a preacher, whose fanaticism was such that he declared that he would not suffer Firdausî's body to be buried in the Musulmân cemetery because he was a Râfidî; and nothing that men could say would serve to move him. Now outside the gate there was a garden belonging to Firdausî, and there they buried him, and there he lies to this day. And I visited his tomb in the year A.H. 510 (A.D. 1116-17).

"They say that Firdausî left a very high-spirited daughter, to whom they would have given the King's gift; but she would not accept it, declaring that she needed it not. The Postmaster wrote to the Court and represented this to the King, who ordered this doctor to be expelled from Tâbarân as a punishment for his officiousness, and to be exiled from his home; and that the money should

not, then, throw away the labour spent on such a book'. And next day he sent Firdausî 100,000 *dirhams*, saying: 'I will buy each couplet of the satire on the Sulṭân at a thousand *dirhams*; give me those hundred couplets and rest satisfied therewith.' So Firdausî sent him those verses and he ordered them to be expunged; and Firdausî also destroyed his rough copy of them, so that this satire was done away with, and only these few verses are preserved:

'They said: "This bard of over-fluent song
Hath loved the Prophet and 'Alî for long."
Yea, when I sing my love for them, I could
Protect from harm a thousand like Mahmûd.
But can we hope for any noble thing
From a slave's son, e'en were his sire a King?
For had this king aught of nobility
High-throned in honour should I seated be.
But since his sires were not of gentle birth
He hates to hear me praising names of worth.'

"In truth the Ispahbad rendered a great service to Maḥmûd, who was thereby placed deeply in his debt.

"In the year A.H. 514" (A.D. 1120-21), continues Nizâmî of Samarqand, "when I was in Nîshâpûr, I heard the Amîr Mu'izzî say that he had heard the Amir 'Abdu'r Razzâq of Tûs relate as follows: 'Mahmûd was once in India, returning thence towards Ghazna. It chanced that on his way was a rebellious chief possessed of a strong fortress, and next day Mahmûd encamped at its gates, and despatched an ambassador to him, bidding him come before him on the morrow to do homage and pay his respects at the Court, when he should receive a robe of honour and return to his place. Next day Mahmûd rode out with the Prime Minister on his right hand, for the ambassador had turned back and was coming to meet the King. "I wonder," said the latter to the Minister, "what reply he will have given?" The Minister answered:—

about this time that the question of his recompense must have arisen.

"Now Sulṭan Mahmûd," continues the author of the *Chahàr Maqâla,* "was a zealot, and he listened to these imputations and caught hold of them, and, to be brief, only twenty thousand *dirhams* were paid to Hakîm Firdausî. He was bitterly disappointed, went to the bath, and, on coming out, bought a drink of sherbet, and divided the money between the bath-man and the sherbet-seller. Knowing, however, Mahmûd's severity, he fled from Ghazna by night, and alighted in Herât at the shop of Azraqî's father, Isma'îl the book-seller (*warrâq*), where he remained in hiding for six months, until Mahmûd's messengers had visited Tûs and had turned back thence, when Firdausî, feeling secure, set out from Herât for Tûs, taking the *Shâhnâma* with him. Thence he came to Tabaristân to the Ispahbad Shahriyâr b. Shîrwîn of the House of Bâwand, who was King there; and this is a noble House which traces its descent from Yazdigird, the son of Shahriyâr.

"Then Firdausî wrote a satire on Sulṭân Mahmûd in the Preface, from which he read a hundred couplets to Shîr-zâd saying, 'I will dedicate this *Shâhnāma* to thee instead of to Sulṭân Mahmûd, since this book deals wholly with the legends and deeds of thy forbears.' The Ispahbad treated him with honour and showed him many kindnesses, and said; 'Mahmûd had no right knowledge of this matter, but was induced to act as he did by others, who did not submit your book to him under proper conditions, and who misrepresented you. Moreover you are a Shî'ite, and naught will befall him who loves the Family of the Prophet which did not befall them. Mahmûd is my liege lord: let the Shâhnâma stand in his name, and give me the satire which you have written on him, that I may expunge it and bestow on thee some little recompense; and Mahmûd will surely summon thee and seek to satisfy thee fully. Do

In explanation of the last line, our author tells us that the above-mentioned Husayn b. Qutayba, who was the revenue collector of Tûs, took upon himself to remit Firdausî's taxes; "whence naturally," he adds, "his name will endure till the Resurrection, and kings will read it."

The *Shâhnâma* having been transcribed in seven volumes by the above-mentioned 'Alî Daylam, Firdausî set out with it for Ghazna, taking with him his *râwî*, or "repeater", Abû Dulaf. He succeeded in interesting the Prime Minister, Abu'l Qâsim Ahmad b. al-Hasan al-Maymandî, in his work which was, by his instrumentality, brought to the notice of Sulṭân Mahmûd, who expressed himself as greatly pleased with it. "But the Minister had enemies," continues our author, "who were continually casting the dust of perturbation into the cup of his position and Mahmûd consulted with them as to what he should give Firdausî. They replied, 'Fifty thousand *dirhams*, and even that is too much, seeing that he is in belief a Râfidî (*i.e.*, a Shî'ite) and a Mu'tazilî.' Of his Mu'tazilî views they adduced this verse as a proof :—

'Thy gaze the Creator can never descry;
Then wherefore by gazing dost weary thine eye?'

While to his Râfidî (Shî'ite) proclivities they quoted certain other verses which will be found in the *Chahâr Maqâla*).

Now if the above account be true (and there seems no reason for doubting its substantial correctness), we are greatly tempted to connect Firdausî's disappointment with the disgrace and imprisonment of his patron, al-Maymandî, which, as Ibnu'l-Athîr informs us (under the year A.H. 421 = A.D. 1030, when the Minister was released and reinstated by Mahmûd's son and successor, Mas'ûd), took place in A.H. 412 = A.D. 1021-1022. But the objections to this supposition are, I fear, insuperable, for Nöldeke shows that Firdausî was probably born in A.H. 323 or 324 (= A.D. 935-6), and that he finished the final edition of the *Shâhnâma* in A.H. 400 (= A.D. 1010), being at that time about eighty years of age, and it is

died in A.H. 416 (A.D. 1025-26). The Lubâb as usual gives us little beyond extravagant praises save that its author insists very strongly on the wonderful uniformity of style, diction, and sentiment maintained throughout so vast a work on which the poet was engaged for so many years, and notices with approval an anthology culled from it by the early poet Ma'sud b. Sa'd (flourished about A.D. 1030), which shows how rapidly the Shâhnâma grew in popular favour.

Account of Chahar Maqala

According to the Chahâr Maqâla (the most ancient and important of our extraneous sources of information) Firdausî was a *dihqân*, or small squire, of a village called Bâzh, in the Tabarân district of Tûs, the famous city of Khurâsân, which occupied the site of the present Mashhad. He was independent, living on the rents derived from his lands, and had an only daughter. To provide for her an adequate dowry was, says our author, Firdausî's sole object in composing his great poem, and seeking some wealthy patron who would bestow on him an adequate reward for his toil. When he had completed it (after thirty-five, or, according to other authorities, twenty-five years of labour), probably, as Nöldeke observes, in the beginning of the year A.D. 999, it was transcribed by 'Alî Daylam and recited by Abû Dulaf, both of whom, together with the Governor of Tûs, Husayn b. Qutayba, from whom Firdausî had received substantial help and encouragement, are mentioned in the following passage of the *Shâhnâma* :—

"Of the notables of the city in this book 'Alî Daylam and
Abû Dulaf have a share.

From these my portion was naught save 'Well done !' My
gall-bladder was like to burst with their 'Well-done's.'

Husayn b. Qutayba is one of the nobles who seeks not
from me gratuitous verse:

I know naught of the ground-tax, root or branch ; I lounge
(at ease) in the midst of my quilt."

reader with such particulars about the literary history of Persia as he cannot easily find in European books, I shall endeavour to be as brief as seems permissible. The chief primary sources of trustworthy information at our disposal are, *first*, the poet's own works—to wit, the Shâhnâma, the later Yûsuf and Zulaykhâ, and a certain number of short lyric poems, carefully collected, translated, and studied by Dr. Ethé in his excellent monographs; *secondly*, the account given by Nizâmî-i-'Arûdî-i-Samarqandî, who visited Firdausi's grave at Tus in A.D. 1116-1117, only about a century after the poet's death, and embodied the traditions which he there collected in his delightful and oft cited Chahâr Maqâla and *thirdly*, the brief and jejune account given by 'Awfî in Part II of his Lubâbu'l-Albâb. Amongst European scholars (since the time when Turner Macan, Jules Mohl, and Rückert made the Shâhnâma generally known in Europe by their editions and translations), by far the most important critical studies on Firdausî are those of Ethé and Nöldeke's masterly article in the Grundriss d. Iran Philologie, entitled Das Iranische Nationalepos. To the last named scholar in particular we owe a careful and critical statement of what may be regarded as certain and what as probable in the life of Firdausî derived mainly from the best possible source, to wit, Firdausî's own statements scattered here and there through his interminable Shâhnâma.

Accounts of Lubab and Guzida.

Let us first dispose of the very meagre account of Firdausî given by 'Awfî and of another short account given by the historian Hamdullâh Mustawfi of Qazwîn in his " Select History " (Târîkh-i-Guzîda) composed in A.D. 1330, before the growth of the legends to which we have referred above. According to the latter authority Firdausî's real name (for Firdausî, of course was only his *nom de guerre*), which is very variously given, was Abu'l-Qâsim (this much is certain) Hasan b. Alî of Tûs, and he

Being called upon to furnish an explanation of the allusion in this verse, Firdausî displayed so great a knowledge of the ancient legends of Persia that 'Unṣurî told Sulṭân Mahmûd that here at length was one competent to complete the work of versifying the national Epic which had been begun by Daqîqî for one of the Sâmânid kings some twenty or thirty years before, but interrupted, when only some thousand verses, dealing with King Gushtâsp and the advent of Zoroaster, had been written, by the murder of that talented but ill-starred poet at the hands of one of his Turkish favourites.

Such is the account given by Dawlatshâh and most of the later biographists of Firdausî's first appearance at the Court of Ghazna; but, as no trace of it is to be found in the oldest accounts (dating from the middle of the twelfth and the beginning of the thirteenth centuries respectively) which we possess of the poet's life, and Prof. Nöldeke is undoubtedly right in rejecting it as purely fictitious. Here, indeed, we suffer not from the usual dearth of biographical details, but from an embarassing wealth of circumstantial narratives, of which neither the oldest accounts preserved to us of the poet's life, nor the incidental fragments of autobiography which the Shâhnâma itself yields, furnish any corroboration, even when they do not stand in actual contradiction. These later accounts, then, belonging chiefly to the latter part of the fifteenth century of our era, we must here ignore, referring such as are curious as to their contents to Ouseley's Biographies of the Persian Poets, Jules Mohl's Introduction to his great edition (accompanied by a French translation) of the Shâhnâma, and other books of the kinds accessible to non-Orientalists.

By common consent of Easterns and Westerns, Firdausî is so great a poet that, whatever our personal estimate of his Shâhnâma may be, he and his work must necessarily be discussed at some length; but, on the other hand, since my aim is, so far as possible, to furnish the European

FIRDAUSI

We now begin the account of Firdausî, who according to the verdict of history, occupies a foremost place among the renowned poets:—

Professor Browne says that the three poets, "'Unṣurî", "Asjadî", and "Farrukhî", as they sat conversing together one day in Ghazna, came, according to the popular legend[1], a stranger from Nîshâpûr, who made as though to join them. 'Unṣurî, not desiring the intrusion of this provincial, said to him, "O Brother, we are the King's poets, and none but poets may enter our company. Each one of us will, therefore, compose a verse in the same rhyme, and if thou canst in thy turn supply the fourth verse of the Quartette, then will we admit thee into our society." So Firdausî (for he it was who was the intruder) consented to the test, and 'Unṣurî, purposely choosing a rhyme wherein three verses might easily, but four, as he imagined, by no means be made, began[2]:—

"Thine eyes are clear and blue as sunlit ocean"—

'Asjadî continued :—

"Their glance bewitches like a magic potion"—

Farrukhî proceeded:—

"The wounds they cause no balm can heal, nor lotion"—

And Firdausî, alluding to a little-known episode in the Legend of the Ancient Kings, concluded :—

"Deadly as those Gîv's spear dealt out to Pôshan."

---

1. As given by Daulatshah, and nearly all later biographers, but neither by the author of the Chahâr Maqâla nor by 'Awfi, the two oldest and most respectable authorities.

2. To preserve the point of the stratagem the verses have been completely changed in English by Prof. Browne. The original verses are thus rendered into English by the same author :—'*Unsurî* : "The moon is not so radiant as thy brow." '*Asjadî* : "No garden-rose can match thy cheek, I trow.' *Farrukhî* : "Thy lashes through the hardest breastplate pierce." *Firdausî*: "Like spear of Gîv in Pûshan's duel fierce."



بسی رنج بردم در این سال سی عجم زنده کردم از این پارسی

(فردوسی)

their country of the Abyssinian foreigner. The Arabs and the Persians came in contact also in other ways, which had the effect of enriching the pre-Islamic Arabic vocabulary. There are a number of words of Persian origin in the Qoran, *e.g*, سندس, استبرق, اباریق, etc., which had obviously become naturalized before the days of the advent of the Holy prophet of Islam.

This paper has been very ably translated into Persian by my young friend—from the land of Iran—Aqa-i Abdul Hussain Spenta. Besides being a fine writer of prose, he is a poet of no mean order and an accomplished artist. His translation will show how well he has done his difficult task.

The last contribution in this monograph is by Mr. Dinshah J. Irani—a well-known Parsi solicitor and a prominent scholar. We may not, perhaps, agree with all that he has said, but we shall notice a certain amount of restraint and toleration in his writing, and a desire to he fair to all the parties concerned in the dispute.

He is the author of a number of books dealing with the philosophy and the ethical principles of the Zoroastrian faith, which have been rendered into Persian. I wish his works were known to Indian Muslims.

Firdausi will ever be remembered, with gratitude, and his name honoured, by the Persian people and the majesty and the beauty of his poem will be admired wherever the Persian language is spoken of or studied. He has achieved a remarkable success, which has ever fallen to the lot of a poet, in bringing back to life, as it were, the great achievements of his ancient race at a critical period in its history.

He has achieved something higher and nobler. Born and living as a true Muslim, he could see and appreciate all that was great and good in a culture and faith, which had become alien to him, and was able to merge the history and the traditions of the Persia of the past with the present culture of the Aryan Muslim peoples. Zal, Sam, Rustam and Isfandiyar, Feridun and Naushîrvan-i Adil, and others have become an inalienable part of our literature. Jam-i-Jamshed and Durfush-i-Kaviana-i are as widely known to Muslims as to the Parsis.

As true admirers of Firdausi, it should be our duty to imitate him and endeavour to bring nearer the two great faiths and communities, which the hand of fate has placed together for centuries and to be charitable in our judgment of one another.

DIN MOHAMMAD.

Bombay, 12th October 1934.

The second source has been termed by Firdausi himself as نامهٔ پهلوي—Nama-i Pahlavi—apparently from the language in which it was written, and also described variously as نامهٔ خسروی Nama-i Khusurvi, نامهٔ خسروان Nama-i Khusuvan, and نامهٔ باستان Nama-i Pastan, etc., with referance to its contents. This would appear to be no other than the oft-mentioned خداي نامه Khuda-i Nama, which had been translated into Arabic by that celebrated Persian scholar Ibn'ul Moqaffa under the title of سير ملوك العجم—The History of the Kings of Persia. This translation has unfortunately been lost, but extracts from it are still met with in certain Arabic literary works. The original sources of the خداى نامه, and its compilation in the form of a book, have been discussed by Mr. Behramgore Anklesaria in his usual erudite style.

It is doubtful whether Firdausi had recourse to any western source for his poem, for the simple reason that he was not equipped with the requisite linguistic knowledge.

It has been remarked in the course of this paper that "soon after the conquest of Persia by Arabs, the Arabic alphabet" "began to be used for writing the Pahlavani—the Parsi language..." "The Arabic language was thus enriched with a large stock of Parsi" "words which were Arabicised. It would be a very interesting" "task to shew how many Parsi words have been adorned in Arabic garb" "and considered Arabic by those who have not carefully studied" "Iranian linguistics."

With all deference to the learned writer I submit that this point has received the attention of several competent scholars, Arabs and non-Arabs, and to the knowledge of the writer two* important works on the subject have only recently appeared—one in India and the other in Syria. What is really required is that such words should be classified to show what branch of learning or what sphere of life was affected most by Persian influence. It is the general belief, however, among scholars that such words relate mostly to the administrative, political and social sides of life.

It would also be incorrect to suppose that the entry of Persian words and phrases began with the Muslim conquest of Persia. It goes back to an earlier period. The Arab province of Hira was, for some time, under Persian suzerainty in ancient days and, again the Persian kings had assisted the Yemenite Arabs in clearing

---

* سواء السبيل الى معرفته المعرب والدخيل، لاهور

كتاب الالفاظ الفارسيه العربيه، بيروت

been completed, and his quarrel with the Sultan owes its origin to his disillusionment at the inadequacy of the reward offered to him. Apparently he felt this as lacking in appreciation of the supreme merit of his work and as a personal insult to his position as a great poet.

Aqa-i Taqi Zadé, who has rendered Professor Browne's account of Firdausi into Persian, with certain additions of his own, is a well-known and highly respected personality of the Persia of to-day and has held the portfolio of finance in the present Persian cabinet. His translation first appeared in the journal "Kawa", founded some years ago, by a group of Persian *savants* and patriots living in Berlin. Aqa-i Taqi Zadé has played a distinguished role in the regeneration of his country and its rise to the honoured position it occupies among the civilized nations to-day. He is a profound and versatile scholar, the most notable of his recent literary contributions being a valuable preface to the Diwan of Nasir Khusru published in Teheran a few years ago.

The paper entitled "the Immortal Firdausi" is from the pen of one of the most eminent Avestan and Pahlavi scholars living. His paper bears the impress of his learning and will, I am confident, be read with interest, among others, by Muslim scholars in India.

As has been pointed out, the sources on which Firdausi depended were:

(*a*) Oral tradition, and

(*b*) Such written material as was accessible in his days.

There is nothing novel or strange in this. At a certain stage in the life of a community, memory or oral tradition has played an important role for preserving its history, legends, mythology and literature. We know that portions of the sacred scriptures of the Zoroastrian faith were saved from extinction, for many centuries, by the Parsi priests having committed them to memory, and many a tradition of the Holy prophet of Islam has been preserved through the Persian intermediary *râvis*. As a matter of fact, even in our own days, certain books are more often "recited" and heard, rather than "read", in Persia.

In Firdausi's days, this practice was apparently more common, the Shahnama being a general favourite with the listening public, as has been testified by the poet himself:—

چو از دفتر این داستان سجی همی خواند خواننده بر هرکسی

جهان دل نهاده بدین داستان همان بخردان و همه راستان

FOREWORD.

I have been asked by Mr. Hosang Anklesaria to write a few lines as a "Foreword" to this interesting monograph, to the memory of the great poet and patriot whose millenary celebrations are being observed now. Having received many a favour from him, I could not but agree to his request.

Among the contents of this monograph, the place of honour has rightly been given to certain extracts from the late Professor Browne's "Literary History of Persia," concerning the events leading up to the writing of the Shahnama. In these pages, (a Persian translation of which by Aqa-i Taqi Zade will be found on pages 1-15 of the monograph,) Professor Browne has collected, sifted and analysed the material available to him, in a dispassionate and masterly style which has become associated with his name and the conclusions which he has formulated will, no doubt, constitute the last word on the subject, unless equally or more authentic information is forthcoming throwing fresh light on the subject. Professor Browne's research in this regard has also the effect of clearing, to a great extent, the name of an illustrious monarch of the odium which has gathered round it. Sultan Mahmud has writ his name large in the pages of history, not only as a great conqueror and ruler, but also as a patron of learning, who had gathered around himself a unique galaxy of *savants*, poets and philosophers, Arabs, Turks and Persians, who lived, wrote and flourished under his royal favour. The historian Ibn'ul Athir, who has recorded his deeds of valour and even-handed justice, has said that the Sultan had one great defect,—namely, he was greedy. This weak trait of his character, and the advice offered to him by some of his bigoted courtiers, appears to have been responsible for his failure to be just to the claims of the eminent poet. This event appears to have furnished a ready handle to a group of still more bigoted writers to traduce his name.

The internal evidence of the Shahnama goes to shew that Firdausi had undertaken his great poem, as poets have usually done, for the love of the Muse, and with the desire to leave his

"footprints on the sands of Time,"

or to use his own words

به گیتی بمانم یکی یادگار

The heroic theme of the Shahnama had appealed to him, as it had done to his compatriots, who would flock to listen to it when it was recited.

There does not appear to have been any "command" or "promise" from the Sultan. In fact, Firdausi's introduction to the Royal Court did not take place till the second and revised copy of the poem had

PUBLISHER'S NOTE.

Having been invited by the Persian Government to participate in the Oriental Congress at Teheran, (5th to 8th October 1934), to commemorate the Millenary of Firdausi, Mr. Behramgore Tehmuras Anklesaria, M.A., prepared in English a learned lecture for the occasion (which he delivered at Teheran on 6th October). The Râhnûmâi Mâzdyaçnân Sabhâ took up the opportunity to request Mr. Behramgore to read the lecture before its members at its function on the 3rd September 1934. This request of the Sabha was very kindly accepted by Mr. Behramgore and the majority of the members and others present at the function keenly appreciated the lecture.

Aga Spentâ who takes great interest in such functions concerning Persia, volunteered himself to translate this lecture into Persian for this book so as to enable me to place the same before the Indian public in Persian language. In the course of translating the lecture into Persian he drew my attention to an article which appeared in Persian from H. H. Takih Zâdéh, the present Finance Minister of Persia, in the issue of the "Kaveh" dated the 22nd January 1920. My friend, Mr. Din Mohammad, has kindly gone through the same and indicated to me the source on which it has been based and has also translated for me a portion of it. He has also written a Foreword to this monograph. My thanks are due to him for his willing assistance in my requirements.

I am also highly indebted to Mr. D. J. Irani, Solicitor, for his kind permission to incorporate in this book his lecture before the Rotary Club, Bombay, on the 9th October 1934, and my sincere thanks are due to Aga Spentâ for kindly going through the Persian section of this publication carefully.

Hosang T. Anklesaria

Fort Printing Press,
Parsi Bazaar Street, Fort,
Bombay, 12th October 1934.

CONTENTS.

PRINTED AND PUBLISHED BY

HOSANG T. ANKLESARIA AT THE FORT PRINTING PRESS,

1. PARSI BAZAR STREET, FORT, BOMBAY.

FIRDAUSI.

A MONOGRAPH
IN
ENGLISH AND PERSIAN

PUBLISHED BY
HOSANG T. ANKLESARIA.

BOMBAY

1934